



مورجہ ہا

دوست
دوست

شبنم کاظمی

مورچه‌های دوست‌داشتنی

مورچه‌های دوست‌داشتنی

نویسنده:
شبیم کاظمی



مورچه‌های دوست‌داشتنی

(مجموعه داستان)

نویسنده: شب‌نم کاظمی
ویراستاری: بنفشه کمالی، عاطفه اسدی
طراحی جلد: اسد فقیهی
تایپوگرافی: مهناز بیات
صفحه‌آرایی: مینا خازنی اسکویی

نشر الکترونیک سایه‌ها
www.sayeha.org

سال انتشار: ۱۴۰۲

تمام حقوق برای نویسنده و ناشر محفوظ است.

مقدمه:

بیش از ۱۳ سال است که «شب‌نم کاظمی» را می‌شناسم و آثارش را دنبال می‌کنم و یکی از افسوس‌هایم آن بوده که او چرا هرگز آثارش را به‌صورت کتاب به مخاطبان‌ش عرضه نکرده است. در این تأخیر چندین‌ساله، هم وزارت ارشاد و وضعیت سانسور در ایران مقصر بوده است و هم کمال‌گرایی شب‌نم کاظمی که مانند بسیاری از هم‌نسلانش ترجیح می‌دهد اگر قرار نیست عالی باشد، بهتر است اصلاً نباشد! و البته خوشحالم که نهایتاً او ترجیح داد با چاپ کتاب به‌صورت الکترونیک، تن به سانسور ندهد و با کنار گذاشتن آن کمال‌گرایی افراطی، «مورچه‌های دوست‌داشتنی» را راهی بازار کند.

مجموعه‌ی «مورچه‌های دوست‌داشتنی» ۲۰ داستان را دربرمی‌گیرد؛ داستان‌هایی که از لحاظ تعداد کلمات می‌توان آنها را «فلش‌فیکشن» محسوب کرد، هرچند بسیاری از آثار مجموعه، از تکنیک‌های رایج این گونه‌ی داستانی پیروی نمی‌کنند؛ مثلاً در بسیاری از داستان‌ها ما با ضربه‌ی پایانی روبرو نیستیم (به جز استثناهایی نظیر «مجلس شاهنامه‌خوانی» و «از تایلند متنفرم» که در آنها هم توثیست پایانی، مرکز ثقل اثر نیست) یا برخلاف سنت فلش‌فیکشن‌ها، شاهد تعدد لوکیشن، زمان و شخصیت در بسیاری از داستان‌ها هستیم.

اما از طرف دیگر در اکثر داستان‌ها، نه به‌شیوه‌ی داستان مدرن امروز، با شخصیت‌پردازی‌هایی عمیق روبرویم و نه بررسی روان‌شناختی روابط انسانی. داستان‌ها تنها تکه‌ای از پازل را در اختیار ما قرار می‌دهند و بعد ما را در خلأ رها می‌کنند تا ادامه‌ی تصویر و روایت را خودمان در ذهن بسازیم. کاظمی، به‌شیوه‌ی نویسندگان پست‌مدرن، نمی‌خواهد روایت و تأویل خود از آثار را به ما تحمیل کند و تنها بسنده می‌کند به نمایش سکانسی خلاقانه از ماجرای غریب که نه تنها شخصیت‌هایش به سرانجام نمی‌رسند بلکه حتی مخاطب نمی‌داند که با

کلیدهایی که دارد قرار است کدام قفل‌ها را باز کند!

داستان‌ها گاهی وارد فضای رئال جادویی می‌شوند و آن آثاری نیز که در فضایی رئال رخ می‌دهند با تصویر کردن شخصیت‌هایی خاص و متفاوت، نمی‌خواهند برشی از زندگی روزمره‌ی انسان‌های معمولی باشند. رئالیسم جادویی گاهی با حضور بچه‌ای که با هر دروغ پوستش کنده می‌شود (داستان «بر باد رفته»)، گاهی با محوریت گربه‌ای که سیگار می‌کشد و مشروب می‌خورد و نتیجه‌ی قمار را رقم می‌زند (داستان «بسم الله الرحمن الرحیم»)، گاهی با ترسیم رنج‌ها و انفعال زنی که مروارید گریه می‌کند (داستان «مرتضی! مرتضی!») و گاهی با محوریت یک عقیده‌ی بومی و سنتی مثل نفرین (داستان «خون‌بها») شکل می‌گیرد اما در بقیه‌ی داستان‌ها هم راوی‌ها یا شخصیت‌های اصلی، آدم‌های معمولی جامعه نیستند و کاظمی با خلق شخصیت‌هایی قاتل، پدوفیل، بچه‌دزد، بیمار روانی، قربانی تجاوز، معتاد، ترنس‌سکشوال و... صداهایی را در آثارش بازتاب می‌دهد که معمولاً در ادبیات مورد حذف قرار گرفته‌اند. او در این روایت‌ها همواره بی‌طرف می‌ماند و اجازه می‌دهد چندصدایی اثر، تحت‌تأثیر استبداد مولف و نگاه فلسفی یا اخلاقی او قرار نگیرد.

این مجموعه برای مخاطبی مثل من که از شیفتگان ادبیات کلاسیک است، چیزهای زیادی کم دارد. درواقع اکثر داستان‌ها فاقد عناصر داستانی‌ای است که مخاطب به آن عادت دارد. حتی به شیوه‌ی مینی‌مالیست‌ها تلاش نمی‌کند که با دیالوگ، نمادها و شخصیت‌پردازی‌های پیچیده این خلأ را پر کند. داستان «شب‌نم کاظمی» فقط می‌خواهد وضعیتی خلاقانه را طرح کند. وضعیتی غریب که می‌توان از آن لذت برد یا آن را تحلیل کرد اما قرار نیست هیچ پیام و قضاوتی را به مخاطب انتقال دهد. حتی در سیاسی یا اجتماعی‌ترین آثار (نظیر «رادیو بندر» و «فریاد نکشیده») قرار نیست پیامی به مخاطب انتقال داده شود؛ فقط برشی کوتاه از یک روایت است که شکل می‌گیرد و اجازه می‌دهد هر کس ادامه‌ی روایت و مفهوم آن را همانگونه که می‌خواهد در ذهن خود بسازد. روایتی بی‌طرفانه که از هر نوع همدلی با

شخصیت‌ها یا قضاوت طفره می‌رود و تعمداً از ساختن و گسترش وضعیت‌های عاطفی و حسی (جز چند استثنا نظیر داستان «چیزهایی که تو می‌کشیدی» یا «شرم») طفره می‌رود. البته که از دیدگاه من، تمامی آثار این مجموعه هم‌سطح نیستند. گاهی لحن راوی‌ها دچار دست‌اندازهایی می‌شود و آنها کلمات و اصطلاحاتی را استفاده می‌کنند که در دایره‌ی واژگانی‌شان نمی‌گنجد. گاهی نیز در داستان‌هایی نظیر «ستارالعیوب» از آن خلاقیت و نگاه فلسفی خبری نیست و کاظمی تنها به ترسیم تفاوت نسل‌ها و وضعیت پارادوکسیکال جامعه بسنده می‌کند. کاظمی گاهی در داستانی نظیر «شرم»، با تلاش برای نوآوری، فرمی نظیر «نامه» را به کار می‌گیرد که معمولاً در فلش‌فیکشن کمتر از آن استفاده می‌شود اما باوجود سوژه‌ی خلاقانه (رابطه‌ی عاشقانه‌ی یک پیرمرد و یک دختر ۱۲ ساله!) و فرم کمتر تجربه‌شده، داستان آنگونه که باید از کار در نمی‌آید و مخصوصاً در نامه‌ی آخر، تصنع و ردپای نویسنده برای جمع کردن روایت، حس می‌شود. شاید این مجموعه می‌توانست با ویرایش و بازنویسی‌هایی سخت‌گیرانه‌تر حتی از این نیز درخشان‌تر باشد و دچار فراز و فرودهای کمتری شود.

در انتها آنچه می‌توانم بگویم، آن است که از خواندن مجموعه‌داستان «مورچه‌های دوست‌داشتنی» لذت بردم. این مجموعه، فراتر از تمام ضعف‌ها و قوت‌ها، ویژگی‌ای دارد که آن را از بسیاری مجموعه‌های مشابه ممتاز می‌کند و آن «خاص بودن» است. در روزگاری که آثار بسیاری از نویسندگان نسل جوان از لحاظ تکنیک، موضوع، لحن و حتی راوی‌ها دچار تکرار و تقلید شده‌اند، کتاب «شب‌نم کاظمی» «متفاوت» است؛ متفاوت‌بودنی درونی‌شده و بدون تصنع که ما را امیدوار می‌کند به خواندن مجموعه‌داستان‌های بعدی او و دیدنش بر قله‌هایی بلندتر. قلم «شب‌نم کاظمی»، رنگ‌وبوی نوشتار هیچ‌یک از نویسندگان مطرح داخلی و خارجی را ندارد و اگر هم تأثیرپذیری‌ای بوده، آنقدر درونی و دچار تغییر و ترکیب شده که

می‌توان گفت شاهد صدایی تازه در ادبیات داستانی ایران هستیم؛ صدایی تازه که با تجربه و سخت‌گیری بیشتر می‌تواند آثاری حتی موفق‌تر را رقم بزند و بخشی از ادبیات داستانی معاصر ما باشد.

مهدی موسوی

۷ آبان ۱۴۰۲، نروژ

فهرست

- ۱۲..... اتاق آخر راهرو
- ۱۶..... مجلس شاهنامه خوانی
- ۲۰..... گریه
- ۲۳..... بربادرفته
- ۳۱..... سفرنامه
- ۳۸..... مرتضی! مرتضی!
- ۴۶..... سماع
- ۵۰..... عکس
- ۵۶..... مورچه های دوست داشتنی
- ۶۲..... رادیو بندر
- ۶۶..... خون بها
- ۷۰..... چیزهایی که تو می کشیدی
- ۷۴..... اشتباهی
- ۸۳..... فریاد نکشیده
- ۸۱..... از تایلند متنفرم
- ۸۸..... دیوانه های خیابان رودکی
- ۹۲..... شرم
- ۹۹..... یا ستار العیوب
- ۱۰۴..... بسم الله الرحمن الرحيم
- ۱۱۰..... آن ششمی

اتاق آخر راهرو

امشب دیرتر از همیشه از داروخونه برگشتم پانسیون. خسته‌ام. در رو پشت سرم قفل می‌کنم و بوی غذای مونده می‌پیچه تو سرم. اولین چیزی که می‌بینم لیوان آب نصفه رو اینه. نگران می‌شم اما... فوق فوقش یه نصفه روز مونده. ظرفای کثیف رو می‌ریزم تو ظرفشویی و از یخچال آب می‌خورم. گوش می‌دم. خبری نیست. صدایی نمیداد.

دو ساعتی مونده تا در پانسیون رو ببندن و حضرتی با دفتر دستکش پیداش بشه و به بهانه‌ی حضور و غیاب، دونه‌دونه اتاقا رو سرک بکشه و با همه احوال‌پرسی کنه. می‌افتم رو تخت و آئورای فوئنتس رو برمی‌دارم.

«می‌بینیش که از ظلمت پرتگاه به‌سوی تو می‌آید، می‌بینیش که به‌سویت می‌خزد. در سکوت، دست‌های بی‌گوشتش را می‌جنباند، به‌سویت می‌آید تا آنکه چهره به چهره‌ات می‌ساید و تو لثه‌های بی‌دندان بانوی پیر را می‌بینی...»
با صدای در بیدار می‌شم.

: «خانم شبنم؟ خانم شبنم! هستین؟»

حضرتیه. این اصرارش روی ساکن گذاشتن رو میمِ خانم، وقتی صدام می‌کنه، همیشه رو اعصابمه. می‌پریم از رو تخت و از رو چیزایی که کف اتاق ریخته و تو تاریکی نمی‌بینمشون رد می‌شم و خودم رو می‌رسونم به در. تیک حضوریم رو می‌زنه و بدون احوال‌پرسی می‌ره. اتاقم ته راهروئه. از وقتی در رو قفل می‌کنم، شاکی و مشکوک شده. ولی چند وقتی دیگه با کنجکاوی تو اتاق رو دید نمی‌زنه. از من بدش می‌آد. از نگاش و لحنش معلومه. گوش خوابونده یه آتو از م

بگیره بده دست مسؤلوی پانسیون و از شرم راحت شه. همینه که دیگه نصفه شبام نمی‌تونم
تو اتاق سیگار بکشم.

در رو قفل می‌کنم و کلید برق رو می‌زنم. مسکنایی رو که دکتر داروخونه داده از وسط اتاق
جمع می‌کنم. نگاه به ساعت می‌کنم و یکی شونو می‌ندازم ته گلوم. گوش می‌کنم. خبری نیست.
دوباره ولو می‌شم رو تخت.

«می‌بینیش که از ظلمت پرتگاه به سوی تو می‌آید، می‌بینیش که به سویت می‌خزد...»
هنوز دو سه ساعتی مونده تا نصفه شب. هر شب صدای خنده‌هاشونو از دریچه‌ی کولر
می‌شنوم. بعد نصفه شب که می‌شه، صدای طرف میاد که التماس می‌کنه. هی التماس می‌کنه
که نکشدش. دیگه از غش غش خنده‌ش خبری نیست. یه ماهه که هرشب همین بساطو دارم.
باید یه کاری بکنم.

کاش یه جوری به حضرتی می‌فهموندم تو اتاق بالایی اتاق من چه خبره. اما می‌دونم باور
نمی‌کنه. همین جوریشم با من بده. حواسش بهم هست. میاد تو اتاقم. کلید داره. با حضرتی
دست به یکی کردن. چند روز پیش که زودتر از همیشه از داروخونه برگشتم فهمیدم. فکر
نمی‌کرد زود بیام. یواشکی از پشت سرم رد شد و از اتاق رفت بیرون. اما من تو آینه دیدمش.
بوی سیگار پیچیده بود تو اتاق. بعد که فکر کردم و همه‌چیو کنار هم چیدم، یادم اومد. این
یه ماهه وقتی از سر کار برمی‌گردم، پارچ آب نصفه است. انگار یکی ازش آب خورده. اونم
تو لیوان من. اوایل فکر می‌کردم خودم نصفه‌شبی پا شدم آب خوردم تا اینکه یه روز محض
احتیاط لیوانو خالی گذاشتم رو این و رفتیم. عصر که برگشتم پارچ آب نصفه بود و تو لیوان هم
تا نصفه آب بود. انگار می‌خواست به فهمم که میاد و می‌ره، یا اینکه منو دست کم گرفته بود و
واقعاً تشنه‌ش می‌شد.

گلوم خشک شده. پارچ آبو سر می‌کشم. فوقش یه نصفه روز مونده.

«می‌بینیش که از ظلمت پرتگاه به سوی تو می‌آید، می‌بینیش که به سویت می‌خزد...»
کاش یه جوری از دستش خلاص می‌شدم. یه بار که پشت در اتاقش گوش وایساده بودم یهو در رو باز کرد و مچمو گرفت. به تته‌پته افتاده بودم نمی‌دونستم چی بگم. همین جوری یهو گفتم: «قرص سردرد دارین؟!»

رفت یه قرص با یه لیوان آب برام آورد و موند تا قرصو بخورم. نمی‌دونم چی بود. یه روز تمام افتاده بودم. از همون روز رفت تو نخ من. فهمید بهش شک کردم. هر روز می‌آد تو اتاق و تو لیوان سرامیکی من آب می‌خوره. می‌خواد بفهمم که حواسش بهم هست و حساب کار دستم بیاد. باید یه کاری بکنم. باید یه کاری می‌کردم. دیشب از داروخونه قرص خواب آوردم و یه مشتش رو تو آب پارچ حل کردم و گذاشتم تو یخچال. الان دیگه باید تموم شده باشه. گوش می‌کنم، از نصفه‌شب گذشته. اما صدایی نمیداد. آئورای فوئنتس رو برمی‌دارم. نمی‌تونم تمرکز کنم. به زور پلکام رو باز نگه داشتم...

مجلس شاهنامه‌خوانی

افسر خانم نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت. روی کاناپه بین شوهر و پسرش نشسته بود و بفهمی نفهمی حس می‌کرد رودست خورده. آنقدر دیر خبردار شده بود که فرصت فکر کردن به جوانب موضوع و رسیدن به نتیجه‌ی قطعی را نداشت. کمی جابه‌جا شد و سعی کرد مثل قبل ترها با نگاه با دخترش صحبت کند. اما دختر چادرش را روی سر بچه کشیده بود و داشت شیرش می‌داد و با شوهر عبوسش پچ می‌کرد. افسر خانم تصمیم گرفت فعلاً قافیه را نبازد و وقتی دوست قدیمی‌اش سینی چای را جلوی شوهرش گرفت و «بفرمایید حاج آقا»ی کشدار و نازکی گفت، لبخند زیبایی به شوهرش زد که لپ‌های تپلش را چال انداخت و البته فقط خودش و حاج آقا و شاید پری خانم می‌دانستند که اسم آن خط باریک بین لب‌های کشیده‌شده هر چیزی می‌توانست باشد غیر از لبخند. دوست قدیمی روی مبل روبه‌روی اسفندیار پسر افسر خانم نشست و پا روی پا انداخت. لباس زیبا و اندام خوش‌تراشش از چشم افسر خانم گذشت و او را بیشتر از قبل توی چادرش فرو برد. افسر خانم حس گنگی داشت و مغزش هنوز نمی‌توانست تحلیل درستی از آنچه اتفاق افتاده بود بدهد. با پری از بیچگی در یک محله زندگی می‌کردند و در یک دبیرستان درس می‌خواندند. دوست صمیمی هم بودند و هر دو در یک سال ازدواج کرده بودند. از وقتی که پری با شوهرش رفت مشهد و هر کدام درگیر بچه و شوهر شدند، رابطه‌شان محدود شد به خبرهایی که خانواده‌هایشان به هم می‌دادند. افسر خانم آخرین بار پنج شش ماه پیش از خان‌داداشش شنیده بود که شوهر پری در جنگ کشته شده و پری با تنها دخترش برگشته تهران و در خانه‌ی پدری‌اش زندگی می‌کند. حالا که بعد سال‌ها

پری را می‌دید، دلیل برق چشم‌های خان‌داداش را وقتی از او حرف می‌زد، می‌فهمید. وقتی افسر خانم گفته بود دلش می‌خواهد پری را دوباره ببیند، خان‌داداش سر را به نشانه‌ی رضایت تکان داده، او و حاجی را کناری کشیده و از دختر مقبول و سربه‌زیر پری تعریف کرده بود و بحث را کشانده بود به اسفندیار که موقع زن گرفتنش است و بهتر است بیشتر از این عزب نماند و دینش را کامل کند. گفته بود اسفندیار را مثل پسر خودش می‌داند و همانطور که در مسجد زیر پر و بالش را گرفته، می‌خواهد خودش ایمانش را هم کامل کند و از یکه‌یالقولوی درش بیاورد. گفته بود جوان است دیگر. حتی در مسجد هم ممکن است سر و گوشش بجنبند. برای دختر افسر خانم هم از کمالات مادر و دختر گفته بود و در گوش‌اش عکسی نشان داده و تکرار کرده بود که عروس خوبی برای خانواده خواهد شد. افسر خانم با کنجکاوی گوش‌اش را از دست خان‌داداش گرفته و به عکس نگاه کرده بود. عکس دسته‌جمعی بود از کلاسی در مسجد. انگشت خان‌داداش دختر کوچک‌اندami را نشان می‌داد با ظاهری معمولی پیچیده در چادر مشکی. همانطور که به توضیحات او گوش می‌داد، نگاهش در عکس چرخید و ماند روی زنی که با کمی دقت فهمید پری است. گذر زمان جاافتاده‌اش کرده بود، اما از زیبایی‌اش کم نکرده بود. خان‌داداش از پری و دخترش تعریف می‌کرد و می‌گفت «خرج زندگی‌شان را مثل یک مرد باشرافت درمی‌آورند». گفته بود به‌نوعی با پسرشان اسفندیار همکار هستند و در فعالیت‌های فرهنگی مسجد مشارکت می‌کنند. پری خانم با کمک دخترش توی مسجد محل برای خانم‌ها کلاس شاهنامه‌خوانی و نمایش برگزار می‌کند و به دخترها شعر و مهارت‌های زندگی یاد می‌دهد. گفته بود اسفندیار هم آن‌ها را می‌شناسد. آنقدر تعریف کرده بود که افسر خانم از ترس اینکه این سیب سرخ دست شغال بیفتد، همان شب با حاجی و فردا هم با پسرشان اسفندیار موضوع را مطرح کرده بود و حالا اینجا بودند. گرچه نه برای خواستگاری از دختر پری، که به محض دیدن آن‌ها بدون اینکه سلام کند و حتی می‌توان گفت با خشم و کینه‌ای

آشکار در چهره، به اسفندیار نگاه کرده و جمع را ترک کرده بود، بلکه برای خواستگاری از پری خانم که خوب شاهنامه می‌خواند و در هنرهای نمایشی هم دستی داشت و خبر هنرهایش کل محله‌ی قدیمی را برداشته بود. افسر خانم حس می‌کرد رودست خورده. لحظه‌ی آخر دم رفتن اسفندیار گفته بود که می‌خواهد ازدواج کند و سر و سامان بگیرد، اما با پری خانم، نه دخترش! هرچه برایش از اختلاف سنی گفته بودند و از زندگی‌هایی که به‌خاطر بزرگ‌تر بودن زن دوام نیاورده مثال زدند، فایده‌ای نداشت. اسفندیار پسر سر به‌زیر حاجی، مثل کسی که بعد از مدت‌ها نیمه‌ی گمشده‌اش را پیدا کرده باشد، دهان هر دویشان را با گفتن «اگر همراهی‌اش نکنند خانه را ترک کرده و با پری خانم ازدواج می‌کند» بسته بود. حاج آقا مثل همه‌ی وقت‌هایی که سر دو راهی می‌ماندند، به استخاره پناه برده بود و مثل همه‌ی وقت‌ها روی حرف استخاره حرف نزده بود و نگذاشته بود افسر خانم هم چیزی بگوید. افسر خانم دلش خان‌داداشش را می‌خواست و آرزو می‌کرد کاش آنجا بود و این پسر را از خر شیطان پایین می‌آورد. اما اسفندیار با حضور خان‌دایی در مجلس خواستگاری شدیداً مخالفت کرده بود و آن‌ها هم قبول کرده بودند که او را به زحمت نیندازند.

توی مسیر وقتی اسفندیار برای خریدن گل رفته بود، تلفنی با خان‌داداش صحبت کرده و داستان را تعریف کرده بود؛ اما عکس‌العمل خان‌داداش ترسانده و متعجبش کرده بود. خان‌داداش گله کرده بود که «چرا به من نگفتین بیام؟» و وقتی اصل داستان را شنیده بود داد زده بود: «بالآخره این پسر کار خودش رو کرد؟» و قطع کرده بود.

گربه

در یخچال را که باز کردم، بوی گند کل آشپزخانه را برداشت. سطل آشغال را آوردم و پیتزای کپک‌زده و هر چی را که داخل یخچال بود، ریختم توی سطل. فایده نداشت. بو همه جا را گرفته بود. پرده‌ها را کشیدم، پنجره‌ها را باز کردم و شروع کردم به تمیز کردن آشپزخانه. از وقتی جدا شده بودیم، هفته‌ای یک بار می‌آمدم و سری به مهدی می‌زدم. برایش غذا می‌آوردم و خانه را جمع و جور می‌کردم. خانه‌ای که هیچ‌وقت به کیفی امروز نبود. داشتم گاز را می‌ساییدم که گریه‌ی مهدی آمد جلوی در ایستاد و خیره به من نگاه کرد. محلش نگذاشتم. هرچقدر من از این گربه متنفر بودم، مهدی دوستش داشت. اواخر زندگی مشترکمان، شده بود تنها همدم مهدی و من را به کلی به حاشیه‌ی زندگی مهدی کشانده بود. غذای مخصوص گربه‌ها را پیدا کردم و برایش توی ظرفی ریختم و جلوش گذاشتم. توجهی نکرد. گذاشتم به حال خودش باشد و برگشتم سر گاز. کار آشپزخانه که تمام شد، متوجه شدم گربه غذایش را نخورده و رفته. ظرف را توی سینک گذاشتم. زیر کتری را روشن کردم و رفتم توی هال. خانه‌ی کوچکی بود. یک هال کوچک، یک اتاق کوچک و یک آشپزخانه‌ی کوچک داشت. برای یک زوج خانه‌ی دنج و خوبی بود. یک زوج بدون گربه...

گربه جلوی در اتاق دراز کشیده بود. مهدی هم لابد یا توی اتاق خواب بود، یا رفته بود سیگاری چیزی بخرد. روزها می‌خوابید و شب‌ها بیدار بود. هر چقدر اصرار می‌کردم ساعت خوابش را درست کند، گوش نمی‌کرد. هنوز کلید خانه را داشتم. بی‌سر و صدا می‌آمدم، تنها نقشی را که توی زندگی‌اش داشتم، اجرا می‌کردم و می‌رفتم. شک داشتم اگر خانه‌اش را گند

بر نمی‌داشت اصلاً یاد من بیفتد. گاهی مهدی بیدار می‌شد و با هم یک ساعتی گپ می‌زدیم. رفتم طرف اتاق. می‌خواستم ببینم مهدی خواب است یا رفته بیرون. اگر بیرون بود به موبایلش زنگ می‌زدم و می‌گفتم که آمده‌ام. دستگیره‌ی در را که گرفتم، گربه از جایش بلند شد و قوز کرد و خرناس بلندی کشید. ترسیدم و دستگیره را ول کردم و رفتم عقب. هنوز همانطور قوز کرده بود و دندان‌هایش را نشان می‌داد و خرناس می‌کشید. چقدر وحشی شده بود! چقدر به مهدی گفتم به این گربه اینقدر رو نده. دوباره رفتم طرف در. این دفعه بلندتر خرناس کشید و پرید روی پاهایم. از ترس پریدم عقب و بی‌خیال اتاق شدم. حتماً مهدی توی اتاق نبود و گرنه با این سر و صدا بیدار می‌شد. شماره‌اش را گرفتم. صدای زنگ موبایلش از توی اتاق آمد. حالا حتماً با صدای زنگ بیدار می‌شد. خوب شد. بیدار می‌شد و می‌دید گربه‌اش چقدر جسور و وحشی شده و ادبش می‌کرد. نه، کاری نمی‌کرد. جواب نداد. صدایش زدم و دوباره شماره‌اش را گرفتم. باز هم جواب نداد. فکر کردم: «حتماً دوباره قرص خوردن رو شروع کرده.»

باید می‌رفتم توی اتاق. آرام‌آرام رفتم جلو. گربه جلوی در خوابیده بود و چشم‌هایش بسته بود. آرام دستگیره‌ی در را گرفتم و در را باز کردم. یک لحظه شبخ اندام مهدی و بعد صورتش را روی تخت دیدم. از پتوی رویش خون می‌چکید روی فرش و صورتش زیر خون پیدا نبود. جیغ کشیدم و برگشتم. می‌خواستم فرار کنم، اما گربه پرید روی صورتم. به پشت روی زمین افتادم و سعی کردم چنگال‌هایش را از صورتم جدا کنم. ناخن‌هایش در گوشت صورتم فرو رفته بود و بینی‌ام را با دندان‌هایش گرفته بود. جیغ کشیدم و با همه‌ی قدرتم پرتش کردم عقب. احساس کردم قسمتی از صورتم کنده شد. گربه پرت شده بود توی اتاق روی پاهای مهدی و باز داشت خرناس می‌کشید و قوز کرده بود. قبل از اینکه برگردد، از خانه پریدم بیرون و در را پشت‌سر بسته‌م. صدای سوت کتری، خانه را برداشته بود.

بربادرفته

: «شما فیلم بربادرفته رو دیدین؟»

- «نه! چطور؟ فیلم خوبیه؟»

: «محشره. حتماً ببینین.»

- «شما دارینش؟ می شه برام بیارین؟»

: «آره. حتماً. اگه پیداش کنم چرا که نه. فقط تنهایی نبینید. خیلی غمناکه!»

- «کی بازی کرده؟ کارگردانش کیه؟»

: «ها؟! ایناش مهم نیست. ببینین تو یه قسمتش دختره می خواد بره مهمونی، خیلی

خوشگله، می خواد بره مهمونی حس می کنه یه کم چاق شده. کلفتش رو وادار می کنه کمر بندش

رو اینقدر بکشه تا تو همون سوراخ قبلی بسته شه. حالا دور کمرش چنده؟ ۴۶. یه سانت هم

اضافه نکرده بود!»

- «چه جالب. بعدش چی می شه؟ کمر بنده پاره می شه؟»

: «هه! نه! می خواستم بگم شمام بزیم به تخته اندامتون متناسبه. آدم یاد هنرپیشه ی فیلمه

می افته.»

- «واقعاً؟ مرسی. شما چشمتون متناسب می بینه.»

: «راستی پسترون چطوره؟ اذیت نمی شه شما میان سرکار؟ قهوه تون سرد نشه!»

- «والا اذیت که می شه اما چه می شه کرد؟ براش پرستار گرفتیم... راستش از شما چه

پنهنون خودمم برام سخته صبح تا شب جلوی چشمم باشه. می فهمین که جناب خراسانی؟»

: «البته. حق دارین. چرا نمی‌ذارینش آسایشگاه؟ اونجا بهتر بهش می‌رسن. شمام خیالتون راحت‌تره.... ناراحت شدین از حرفم؟ قصد بدی...»
 - «نه نه. ناراحت نشدم. خیلیا این رو می‌گن. حتی حمید. اما من دلم راضی نمی‌شه. گناه داره بچهم.»

: «آخی! دلتون نمی‌آد... ببخشید می‌تونم یه سؤال دیگه ازتون بپرسم؟ راسته که پسرتون...»
 - «ببخشید آقای خراسانی. من دیرم شده. با اجازه.»
 : «ناراحت شدین؟ منظوری نداشتم. اقلأً بذارین برسونمتون.»
 با عجله از دفتر بیرون آمد: «مرتیکه‌ی عوضی شعور نداره. تا یه ذره به روشون می‌خندی می‌خوان سر از جیک و پوک آدم در بیارن. بی‌شعور نمی‌فهمه نباید دست رو دل آدم بذاره؟ والا انسانیتیم خوب چیزیه. آخه مرتیکه به تو چه که پسرمو می‌ذارم آسایشگاه یا نه؟ اندامتون متناسبه! مرتیکه‌ی هیز! اومده کنار من نشسته...»

از اتوبوس پیاده شد و بقیه‌ی راه را پیاده رفت. این سخت‌ترین قسمت راه بود. عادت کرده بود سرش را پایین بیندازد و راه خودش را برود. کلید را که در قفل چرخاند، سرش را بلند کرد و اطراف را نگاه کرد. دیگر خودش را لعنت نمی‌کرد که چرا نتوانسته مقاومت کند و سرش را بلند کرده. عطیه خانم را دید که با دو تا نان تافتون همیشگی‌اش داخل کوچه پیچید. در این چند سال یاد گرفته بود چطور خودش را به ندیدن و نشنیدن بزند، هزار جور نگاه با هزار معنا را نادیده بگیرد و بی‌تفاوت از کنارشان رد شود. اصلاً مگر همین عطیه خانم بزرگ محله نبود که شایعه کرده بود: «زن و شوهر شب قدری به جای احیا گرفتن، تو خونه موندن و عیش و نوش راه انداختن و حالا تاوانش رو این بچه باید بده»؟ کسی هم نبود بپرسد پیرزن تو شب قدر این زن و شوهر را کجا دیدی و اگر هم دیدی کجای قرآن نوشته که کارشان گناه بوده و تاوان دارد. گفته بود: «در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟»

در را به هم کوبید و عطیه خانم را که قدم‌هایش را تند کرده بود تا به او برسد، پشت در گذاشت.

همه‌اش تقصیر حمید بود. از دو سه سال پیش شروع کرده بود به نق زدن که بچه را به آسایشگاه بسپرنند. می‌دانست مادر و خواهرش زیر گوشش خوانده‌اند که این بچه مایه‌ی آبروریزی است و بهتر است به آسایشگاه برود تا بهتر بهش رسیدگی کنند. اما او نتوانسته بود خودش را راضی کند. به خصوص که بودن این بچه در خانه مزایایی هم داشت. می‌توانست بفهمد شوهرش دروغ می‌گوید یا راست. اصلاً سر همین بود که حمید گیر داده بود بچه را به آسایشگاه ببرند.

بچه اوایل فقط به دروغ‌های معمولی واکنش نشان می‌داد. اما کم‌کم به دروغ‌هایی حساس شد که خود گوینده هم نمی‌دانست دروغ است. مثلاً آن روز که حمید گفته بود او را با هیچ‌چیز در دنیا عوض نمی‌کند... بعد بحث و دعوا بالا گرفته بود و عطیه خانم برای پادرمیانی آمده بود و بعد همه فهمیده بودند.

رفت به اتاق بچه و بالای تختش ایستاد. مثل همیشه صورتش لای پتو گم بود و فقط موهای بلند و لختش پیدا بود. خم شد و بوسیدش و حس کرد بچه در خواب اخم کرد و چینی به چین‌های صورتش اضافه شد. چند تار مویی را که روی بالش ریخته بود برداشت و در سطل کنار تخت انداخت، سطل پر شده را برداشت و بیرون برد.

پرستار نوشته بود بچه غذا خورده و خوابیده. چای گذاشت و روی کاناپه دراز کشید و یاد خراسانی افتاد. آدم دله‌ای بود. از هیچ‌کدام از خانم‌هایی که زیر دستش کار می‌کردند نگذشته بود و حالا آمده بود سر وقت او. او را تصور کرد با خودش، با آن قد کوتاهی که تا شانه‌اش هم نمی‌رسید و چندشش شد. یاد اسکارلت اوهارا افتاد. اگر می‌توانست جای رئیس دفترش را بگیرد، ارزشش را داشت. قولش را داده بود.

سال گذشته قبل از اینکه محبوبه، همکارش، رئیس دفتر مدیرکل شود، یک بار پرسیده بود: «تدا تو فیلم بربادرفته رو دیدی؟» و او گفته بود نه و محبوبه گفته بود با کسی آشنا شده که به خاطرش حاضر است از شوهرش جدا شود و جدا شده بود و شده بود رئیس دفتر مدیرکل و کلی هم به حقوقش اضافه شده بود. اگر می‌شد جای محبوبه را بگیرد می‌توانست از شوهرش جدا شود. شاید بعداً بچه را هم به بهزیستی می‌داد...



: «دارم می‌رسم. تو کاری نداری؟»

«و اینک اهمّ اخبار: به گزارش سازمان هواشناسی کشور، این میزان آلودگی طی سه سال اخیر در تهران بی‌سابقه بوده...»

: «قربانت... کاری داشتی اس‌ام‌اس بده... منم همینطور.»

«دانشمندان اقلیم و آب و هواشناسی کشور حدس می‌زنند این حجم افزایش آلودگی به دلیل افزودن فرمول جدیدی به سوخت اتومبیل‌ها می‌باشد که باعث پخش ذرات معلق ناشناسی در هوا...»

: «تو هم مواظب خودت باش... بابت کاپشن هم ممنون.»

«شکل قوی‌تر این فرمول هفت سال قبل به طور آزمایشی به سوخت‌های گازوئیلی تحت مصرف اتومبیل‌های شخصی اضافه شد و ظاهراً نتوانست از آزمایش...»

: «باشه... ببین منو... اون قرمز بهیشتتر بهت می‌آد... آره. خیلی باحال بود... عشقمی!

خدافظ.»

رادیو را خاموش و ماشین را پارک کرد و وارد خانه شد.



با صدای به هم خوردن در بیدار شد. روباز خوابیده بود و یخ کرده بود. بوی عطر حمید را

قبل از اینکه وارد حال شود حس کرد و بعد خودش را دید، مرتب و شیک و اتوکشیده، مثل همیشه. کاپشن جدیدش را حتماً... می‌خواست بپرسد چرا دیر کردی. اما نپرسید. مدام مضطرب این بود که مرد با سر و صدایش بچه را بیدار کند و باز الم‌شنگه به پا شود. نمی‌توانست صدایش را کنترل کند. داد زد: «شام چیزی داریم؟»

- «یواش تر. بچه بیدار می‌شه.»

: «اه. تو خونه‌ی خودمونم نمی‌تونیم راحت باشیم؟»

- «شروع نکن دوباره. جون هرکی دوس داری بذار امشب راحت بخوابیم.»

: «از صبح تا شب سگ‌دو بزَن. اینم از خونه، محل استراحت! هه.»

- «چقدرم که تو سگ‌دو می‌زنی.»

در اتاق بچه باز شد. بچه درحالی که چشم‌هایش را می‌مالید بیرون آمد و جلوی در به تماشا ایستاد.

: «نه پس! می‌شینم خودم رو باد می‌زنم. یه امشبو ول کن تو رو خدا.»

- «من ول کنم؟ مثل اینکه تو شروع کردی. دهن من رو باز نکن حمید. تو که کارت ساعت

۲ تموم می‌شه. تا حالا کجا بودی؟ نگو که داشتی سگ‌دو می‌زدی.»

: «پس چی؟ اتفاقاً تو شرکت بودم و داشتم جون می‌کندم. باور نداری؟ می‌خواستی بیای

ببینی.»

- «اتفاقاً اومدم و دیدم که جناب رئیس تشریف نداشتن. خانم منشی هم نبودن.»

: «دروغ می‌گی مثل... لا اله الا الله. بین خودت نمی‌ذاری. پا می‌شم دهن تو...»

مرد زودتر بچه را دید. کنار ستونی ایستاده بود که ساقه‌های سبز از گلدان تا سقف دور آن پیچیده شده بود. ایستاده بود و با وحشت به پوست دست‌هایش که هر لحظه چروک‌تر می‌شد و کم‌کم از بدنش جدا می‌شد نگاه می‌کرد.

: «تو کی بیدار شدی بابا؟»

زن چیزی نگفت. روی مبل نشست و به تغییر رنگ و جدا شدن پوست بدن بچه و شلوار خیس از ترشش نگاه کرد و با درماندگی سرش را توی دست‌هایش گرفت.



حالا شده بود رئیس دفتر مدیرکل.

: «ارزششو داشت!»

خراسانی به قولش عمل کرده بود. یک روز به خانه رفته بود و دیده بود بچه نیست. به پرستارش زنگ زده بود. به حمید زنگ زده بود. همه‌جا را گشته بودند، اما کسی خبری نداشت. وقتی دو سه ساعتی از گم شدن بچه گذشت و همسایه‌ها تنه‌ایش گذاشتند، با وحشت فکر کرده بود یعنی ممکنه دیگه پیدا نشه؟ و با شرمندگی متوجه شده بود که بدش هم نمی‌آید بچه برای همیشه رفته باشد. بچه‌ی عجیب و غریبی بود. دکترها هم در درمانش به جایی نرسیده بودند. می‌گفتند بافت‌های پوست بدنش تجدید نمی‌شود. امکانش بود که غیب شود. با خودش که رودربایستی نداشت. شاید زندگی‌اش، آرامش چند سال پیش را پیدا می‌کرد. دیگر مجبور نبود به آسایشگاه برودش و نگران حرف همسایه و فامیل باشد. کم پیش نیامده بود به سرش بزند که بچه را ببرد در بازاری، جای شلوغی بگذارد و برگردد. خسته شده بود، اما کسی این را نمی‌فهمید. می‌دانست همه‌ی کسانی که به خاطر بچه رابطه‌شان را از او بریده‌اند، همین که بفهمند بچه را بهزیستی گذاشته یا حتی اگر بچه واقعاً گم شود، از کولش پایین نمی‌آیند. نمی‌توانست ببیند توله‌هایشان بچه‌اش را اذیت کنند. هرچه باشد، بچه‌ی او بود. باید به خاطر او هم شده، رعایت می‌کردند. اما وقتی برادرش آنطور بود، از دیگران چه انتظاری می‌شد داشت؟ برادرش جلوی بچه دروغ می‌گفت تا پوستش چروک و کم‌کم از بدنش جدا شود و می‌ایستاد زل زل با دهان باز به بچه خیره می‌شد. خسته شده بود از اینکه دور و نزدیک به بچه‌اش به چشم

یک موجود عجیب‌الخلقه نگاه کنند و بعد هر کدام دکتری، دعایی، سحر و جادویی پیشنهاد کنند و دل بسوزانند. اگر بچه پیدا نمی‌شد...

دیگر بچه را ندید. حمید بدون اینکه به او بگوید تحویل بهزیستی داده بودش. بد هم نشد. به همین بهانه از حمید جدا شد و بعد هم شد رئیس دفتر خراسانی و از زندگی‌اش راضی بود. اما هیچ‌وقت با او «بربادرفته» را تماشا نکرد!

سوار ماشینش شد و به سمت خانه‌ی جدیدش راه افتاد. داشبوردها را باز کرد، اما یادش افتاد آهنگ‌ها را امانت داده به خراسانی. از وقتی بچه را برده بودند، نمی‌توانست سکوت را تحمل کند. دائم صدای گریه بچه، که با وحشت به چروک شدن پوستش نگاه می‌کرد، در سرش می‌پیچید. شماره‌ای را گرفت و رادیو را روشن کرد.

«به گزارش مرکز بین‌المللی هواشناسی، تهران به‌عنوان دومین شهر آلوده‌ی جهان بعد از اهواز شناخته شد.»

با لحن نیمه‌جدی نیمه‌شوخی گفت:

«سلام جناب رئیس! شمام خسته نباشین. آقا نمی‌خواین آهنگای ما رو پس بیارین؟»

سفرنامه

قرار بود بعد از ناهار با میلاد و مهسا راه بیفتیم. اما ساعت از پنج هم گذشته بود. نمی‌دانم برای چندمین بار شیر گاز و کنتور برق را چک کردم و آخرش با نگرانی در را بستم. هر چقدر هم حواست را جمع کنی، آخر می‌بینی چیزی جا مانده یا کاری را فراموش کرده‌ای. سوار ماشین که شدم مهسا غر زد: «همه‌چی اوکیه؟ بریم دیگه؟ پکیدن اونا!»

نمی‌فهمند. از دلشوره‌های آدم سر در نمی‌آورند. اما وقتی می‌بینند چیزی جا مانده، پدر آدم را در می‌آورند. سر قرار که رسیدیم امیر و پیمان داشتند آب‌انار می‌خوردند و گرما عین خیالشان هم نبود! پیمان انگار باز هم شب‌بیداری کشیده بود. چشم‌هایش سرخ بود و با بی‌حالی راه می‌رفت. قرار شد دو ساعت بعد سر دو راهی هم را ببینیم. نرسیده به خورهه، یک دوراهی است که سمت راستش به خورهه و خمین می‌خورد و سمت چپی به یکی دو روستا که در فاصله‌ی کمی از هم قرار گرفته‌اند. بچه‌ها قبل از ما رسیده بودند. دوراهی را به سمت چپ پیچیدیم و همانطور که سعی می‌کردیم بر هیجانمان غلبه کنیم، کنار هم راندیم. امیر با سبقت گرفتن می‌خواست مهسا را به رقابت تحریک کند، اما مهسا دل نمی‌داد. گاهی هم از دستش در می‌رفت و با یک لایی درست و حسابی از امیر رد می‌شد. نمی‌توانستیم اشتیاق همراه با نگرانی‌مان را پنهان کنیم. به‌خصوص من که قبلاً خورهه را دیده بودم و این‌بار قرار بود از زاویه‌ی دیگری به آن نگاه کنم. نمی‌دانستم خورهه با هر زاویه‌ای که به آن نگاه کنیم، چه جذابیتی می‌تواند داشته باشد. دلم می‌خواست بچه‌ها تصویر خوبی از شهرم ببینند.

تا اینجای سفر، راهنمایی با من بود که مثلاً بومی شهر بودم و آشنا. کلبه را که پیدا کردیم،

همه چیز را سپردم به پیمان. پیمان هنوز نرسیده، شروع کرد به بررسی گیاه‌های اطراف و از هر کدام کمی چید. کلبه تقریباً تاریک و خالی بود. با راهنمایی پیمان همه روی زمین دور یک میز پایه کوتاه نشستیم. نزدیک غروب بود و هوا داشت تاریک و تاریک‌تر می‌شد. پیمان پرده‌ها را کشید و شمع روشن کرد. بعد یک نخ سیگار بیرون کشید و توتونش را با چیز دیگری مخلوط کرد و دوباره با دقت در سیگار ریخت. مهسا فندک زد و پیمان آنقدر از سیگار کشید تا به سرفه افتاد. سرش را دو سه بار تکان داد و سیگار را داد دست محسن. محسن هم با اشتیاق دو سه تا پک زد و داد به من و سیگار همین‌طور دست به دست چرخید تا دیگر چیزی از آن نماند. کمی طول کشید تا به قول پیمان به مرحله‌ی X برسیم. امیر دست انداخته بود گردن مهسا. محسن فی‌البداهه شعر می‌گفت. پیمان زل زده بود به جایی. من سیگار می‌کشیدم و میلاد هم که از اول نکشیده بود، بخ کرده و نشسته بود کنار پنجره. با صدای پیمان همه دوباره نشستیم کنار هم. دست‌های هم را گرفتیم و برای ورود به مرحله‌ی CHE آماده شدیم.

چشم‌هایمان را بستیم و تمرکز کردیم. از دوراهی که رد می‌شوی، بعد از کارخانه‌های سنگ‌بری، اولین چیز ساختمانِ هنوز در حال تکمیل دانشگاه آزاد است در میدان ورودی شهر. اگر شب باشد و تابستان هم باشد، حتماً خیل عظیمی از مردم شهر را در همین میدان و بلوار متصل به آن می‌بینی که بساط شام و چای و قلیان‌شان را علم کرده‌اند و لذت می‌برند. هوای شهر در شب‌های تابستان خنک و لطیف است، اما روزهای دم‌کرده و آتشینش دست کمی از تهران ندارد. وارد شهر که می‌شوی، اول ایستگاه تاکسی‌های شهر مجاور است، یا حداقل بود. بعد یک سه‌راهی که سمت راستی به میدان بهشتی می‌رسد و در انتها به پارک سفلی. اگر مستقیم بروی به میدان اصلی شهر می‌رسی و مستقیم‌تر باز هم به پارک سفلی. مسیر دست چپی به میدان آزادی می‌رسد که چه تابستان باشد چه زمستان، هر شب پذیرای جوانان بیکار شهر است. اگر ادامه‌اش بدهی می‌رسی به ورودی دیگر شهر که قبل از آن دهکده‌ی

گل (محل برگزاری نمایشگاه سالانه‌ی گل و گیاه) است و قبل‌تر از آن گلخانه‌های کوچک و بزرگ شخصی و بازم قبل‌تر، خیابانی است که محل گذر کودکی من و پدرم و به بیان بهتر، خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم بود.

خب، حتماً تا به حال متوجه شده‌اید که از المان‌های اصلی خورهه، یکی دهکده‌ی گل و گلخانه‌های بیش‌مارش است، دیگری دانشگاه آزاد و بلاخره قدیمی‌ترین المان شهر که پارک سفلی است و همه‌روزه در ایام تعطیل پذیرای جمع زیادی از هموطنان دور و نزدیک است. با کمی اغماض می‌توان معادن و کارخانه‌های سنگ را هم به حساب آورد که فایل‌های درآمدزایی برای شهر هستند. همین آپشن‌هاست که خورهه را به قدرترین رقیب شهر مجاور برای کسب مقام مرکزیت شهرستان تبدیل می‌کند.

برای آشنایی با خورهه لازم است بدانید که اگر دانشگاه تأسیس نمی‌شد و فکر ایجاد دهکده‌ی گل به ذهن کسی نمی‌رسید، این شهر هنوز همان شهر کوچک روستامانندی بود که مثل دره‌ای سرسبز بین کوه‌های بی‌شمار اطرافش واقع است. بعد از احداث دانشگاه بود که کم‌کم چهره‌ی شهر و مردمش عوض شد و بین حاج‌خانم‌های چادری و باکلاس شهر که دست‌های اکثرشان تا آرنج پر از انگوی طلا و غیرطلا بود، زن‌های جوانی با مانتوهای کوتاه و بلند و تنگ و گشاد پیدا شدند که صدای پاشنه‌ی کفش‌هایشان سکوت شب‌های شهر را می‌شکست. اصلاً بعد از واقعه‌ی دانشگاه بود که حضور گشت ارشاد در شهر الزامی به نظر رسید. کافی‌نت‌ها و موبایل‌فروشی‌ها در جواب خیل عظیم بیکار شهر رویدند و هر حاج‌آقایی که در خانه‌اش اتاق اضافه یا زیرزمینی بیکار داشت، به بنگاه‌های املاک سپرد که برایش مستأجر دانشجو پیدا کنند. رستوران‌ها و کافی‌شاپ‌ها و سالن‌های بیلیارد قد کشیدند و خانه‌های کاهگلی به مجتمع‌های چندطبقه تبدیل شدند. حتماً می‌دانید! بازار زمین و مسکن از آن بازارهایی است که خیلی سریع دستخوش تحولات کوچک و بزرگ اقتصادی و غیراقتصادی

می‌شود. چه بسیار کسانی که بعد از انقلاب یا در حین انقلاب از برکت این شغل شریف، بارشان را بستند. گشایش دانشگاه، آن هم آزاد، آن هم در شهری کوچک و سنتی باید پذیرای جوانان مرفهی می‌بود که اغلب از دانشگاه‌های دولتی رانده و از سربازی و ازدواج مانده بودند. جوانانی که از پای ماهواره و فشن تی‌وی و جم تی‌وی بلند شده و برای درس خواندن و رقم زدن خاطراتی خوش از قید کنترل خانواده‌ها رها شده بودند. وجه مشترک این جوانان پول داشتن بود. خلاصه اینکه حساب کتاب‌های مسئولان شهر داشت به نتایجی می‌رسید؛ اما نه نتایج پیش‌بینی شده‌ی آن‌ها. پول‌هایی که این جوانان به شهر آوردند، بازاری برای خرج کردن نداشت. اما جوانان شهر راهش را پیدا کردند. به کافی‌نت‌ها و گیم‌نت‌ها و کافی‌شاپ‌ها که اشاره شد، بوتیک‌ها و فست‌فودها را هم نباید از قلم انداخت. شهر داشت چهره عوض می‌کرد. از کالبد شهر که بگذریم، از عنصر ارتباطات نمی‌توان گذشت، که انواع و اقسام لایف‌استایل‌های مدرن را در همان بستر قدیم علم می‌کرد و علی‌رغم مقاومت‌هایی که می‌شد، کلاس‌های موسیقی و تئاتر آشکار و نهان به فعالیت ادامه می‌دادند.

اول پیمان پرید. دنبالش مهسا و امیر، بعد من و محسن. آخر هم میلاد. هنوز نمی‌توانستم بفهمم چه چیز قابل‌توجهی در شهر از دست من در رفته که پیمان قولش را داده بود. میلاد ساکت بود و کاری به قیل و قال ما نداشت. مسافت زیادی پریدیم و همه‌ی شهر را از بالا رصد کردیم. من هنوز غر می‌زدم که پیمان شروع کرد به پایین آمدن و وارد یک کافی‌شاپ شد. نگاهی به دور و بر انداخت و رفت روی میزی نشست که روبه‌رویش چند دختر و پسر غیرمتعارف نشسته بودند. یکی‌شان که موهایش را با کش سیاه بسته بود، گیتار می‌زد و یکی دیگر می‌خواند. بقیه هم سیگار می‌کشیدند و جلوی هر کدام یک فنجان قهوه بود. تصویر خاصی نبود. تصویری بود که بدون این بازی‌ها هم می‌شد دید. مدتی بعد همه‌شان بلند شدند و بیرون رفتند. دو سه تا از دخترها با احتیاط اطراف را نگاه کردند، اما ندیدند. ما هم اگر پیمان

نمی‌گفت، نمی‌دیدیم. پژیوی سیاهی آن طرف خیابان پارک شده بود و چند نفر زاغ سیاه کسی را در آن چوب می‌زدند. پسری که گیتار می‌زد به دخترها چیزی گفت که فقط ما می‌توانستیم از آن فاصله بشنویم: «بی‌خیال بابا. نترسین! مگه شهر هرته؟ جرم که نمی‌کنیم.»

اتومبیلشان از ما دور شد. پیمان دنبالشان نرفت. دوباره اوج گرفته و بالای سر شهر به پرواز درآمدیم. از آن بالا، شهر غیر از یک شبکه‌بندی شطرنجی ساده چیزی نبود. اگر چند بار دور خودت می‌چرخیدی، بالا و پایین شهر را گم می‌کردی. بالاخره پیمان انتخابش را کرد و در ورودی سوم شهر پایین آمدیم. پشت تعمیرگاه‌های اتومبیل، از لای نرده‌های یک پنجره وارد انباری بزرگی شدیم. پیمان روی نزدیک‌ترین میله به مرکز جمعیتی که آنجا بودند نشست. ما هم کنارش به ردیف نشستیم. دو تا خروس وحشی به جان هم افتاده بودند و جمعیت با صدای بلند تشویقشان می‌کردند. زخمی و خونی و بی‌حال شده بودند. یک نفر یک تکه‌گوشت خونی انداخت بینشان. دوباره به جان هم افتادند. پیمان صورتش را برگرداند. محسن بهت زده بود. مهسا با انزجار داد زد: «جنین. جنینه!» من بالا آوردم. میلاد با اخم به پیمان نگاه کرد که پرواز می‌کرد بیرون و منتظر شد که پشت سر ما خارج شود.

روی داربست گلخانه‌ای نشسته بودیم. کسی حرفی برای گفتن نداشت. فضا ساکت و آرام بود و روبه‌رویمان جوی آبی که قدیمی‌ها می‌گفتند از دل کوه‌های سفلی بیرون می‌آید و همه‌ی گلخانه‌های این دست جاده را آب می‌دهد. نزدیک غروب بود. باید برمی‌گشتیم. دلم می‌خواست به خانام برگردم. گفتم: «پا شین! دیر شد!» دیدم میلاد خیره شده به یک نقطه روی زمین. جلوتر رفتیم. نیمی از کله‌ی خونی خروسی با یک تاج قرمز نصفه‌نیمه از جوی آب بیرون بود. کنارش یک دسته موی بلند که با کش سیاه بسته شده بود و گیر کرده بود به تاج خروس. داد زدم: «پا شین دیگه تن لسا!» دلم می‌خواست برگردم. نگران خانام شدم. در خروجی شهر زیر پایمان، دسته‌ای زن و مرد منتظر چیزی ایستاده بودند. ماشینی رسید و مردی با ریش و سیل

سیاه پیاده شد. جمعیت صلوات فرستادند و کسی سر گوسفندی را جلوی پایش برید و خون گوسفند را به پیشانی مرد مالید. از شهر بیرون رفتیم هنوز صدای صلوات می‌آمد. سر دوراهی روی سیم‌های برق نشستیم و چشم‌هایمان را بستیم و سعی کردیم تا جایی که می‌توانیم تمرکز کنیم. پیمان شمرد: یک! دو! سه! چهار!

برگشتیم. نزدیک سحر بود. شمع تمام شده بود. گرمای کلبه قابل تحمل نبود.

مرتضی! مرتضی!

ماهرخ خانم و اوس اصغر زندگی ساده‌ای داشتند. اوس اصغر بقالی داشت. من شاگرد مغازه‌اش بودم. قبل از اینکه پدرم عمرش را بدهد به شما، تابستان‌ها شاگردی مغازه‌اش را می‌کردم. بعد از آن هم ماندگار شدم همان‌جا. ماهرخ خانم و اوس اصغر مرا مثل بچه‌ی خودشان می‌دانستند و من مثل یک محرم در خانه‌شان رفت‌وآمد داشتم.

بقالی یک مغازه‌ی کوچک سر کوچه بود که کفاف مایحتاج محل را می‌داد. از دهات نزدیک شهر برایمان شیر می‌آوردند و بعدش اوس اصغر یا ماهرخ خانم مایه می‌کردند و ماست می‌گرفتند. سرشیری که از ده می‌آوردند تا ظهر تمام می‌شد. تخم‌مرغ هم بود. این‌ها غیر از مشتری‌هایی بود که از سرتاسر شهر می‌آمدند. ترشی‌های رنگ و وارنگ ماهرخ خانم با آن بوی تیز و تند، مشتری‌های همیشگی خودش را داشت. ماهرخ خانم پایه‌پای اوس اصغر کار می‌کرد. خیاطی و گلدوزی هم بلد بود. بیکار هم که بود میل و کاموا از دستش نمی‌افتاد. دست‌های هنرمندی داشت. هر نوزادی که در محل به دنیا می‌آمد، سیسمونی دست‌دوز او را می‌پوشید و هر تازه‌عروسی جهیزیه و لباس عروسش را از ماهرخ خانم داشت. بعدش مادرم می‌گوید سیسمونی من را هم او درست کرده بود. خلاصه اینکه زن خودکفایی بود. هرکاری می‌کرد. از بزک کردن زنها گرفته تا نگهداری از بچه‌هایی که مادرهایشان بیرون کار می‌کردند. مگر کسی می‌توانست بدون کمک ماهرخ خانم عزا و عروسی و ختنه‌سوران بگیرد یا سور مکه و کربلا بدهد؟ مادرم می‌گوید از هر انگشتش هزار هنر می‌بارید. این‌ها را که می‌گویم خیال نکنید یک زن چاق بود که چادر نماز دور کمرش می‌بست و بوی پیاز داغ می‌داد! ماهرخ خانم

به از شما نباشد، جای خواهری، همان قدر که زبر و زرنگ و کاری بود، از بر و رو چیزی کم نداشت. زیبایی و دلربایی اش در شهر زبانزد بود. کم نبودند کسانی که قدش را به سرو مانند کرده بودند و ابرویش را به خنجر و لب‌هایش را به عناب. کم نبود نگاه‌های عاشقانه‌ای که با وعده‌ی پول و زندگی آن چنانی در کوچه و بازار دنبالش می‌کردند. من خودم بارها، قبل از اینکه عقل رس بشوم، چندین نامه‌ی عاشقانه از قصاب و طلافروش و مکانیک برایش برده بودم و عوضش بستنی و پفک گرفته بودم. اما ماهرخ خانم جواب هیچ کدامشان را نداد. دنیا برای او در اوس اصغر و همان محله و بقالی کوچک و همسایه‌هایش خلاصه می‌شد. نه انگار که دنیای دیگری هم بیرون این محله وجود دارد. دلش فقط به عشق اوس اصغر می‌تپید و بس. این را از بس «اصغر آقا، اصغر آقا» می‌کرد، می‌شد فهمید. زندگی‌شان فقط بچه کم داشت که مادرم می‌گفت، ماهرخ خانم گفته قرار است وقتی قسط آخر مغازه را دادند و دستی به سر و گوش خانه‌ی قدیمی‌شان کشیدند، دنبالش را بگیرند.

اما همه‌ی این‌ها مال قبل از وقتی است که اوس اصغر شروع کرد به دیر آمدن به خانه و اشک ماهرخ خانم را درآوردن. رباب خانم زن مجید آقا مکانیک خیلی در گوش ماهرخ خانم می‌خواند که دعایی، سحر و جادویی بگیرد. یک بارش را خودم شاهد بودم. اما ماهرخ خانم همانطور که نخ را روی صورت رباب خانم می‌دواند، گفت: «رباب خانم جان، دل باید پاک باشه. این چیزا خرافاته.»

نمی‌دانم ماهرخ خانم آخر پیش دعانویس رفت یا نه. اما از آن شبی که اشکش درآمد زندگی‌شان عوض شد. آن شب باز هم مجید مکانیک آمد مغازه و تا دیر وقت نشست به گپ زدن با اوس اصغر. تازگی‌ها زیاد می‌آمد. من خداحافظی کردم و رفتم. فردا شب مادرم تعریف کرد که آن شب هم اوستا دیر رفته خانه و با ماهرخ خانم بحثشان شده. ماهرخ خانم تا صبح گریه کرده و آخر هم روی اشک‌های خودش خوابش برده. اوس اصغر خودش به مجید مکانیک

گفت صبح وقتی رفته او را بیدار کند دیده روی بالش و لباسش پر است از مرواریدهای کوچک سیاه. بعدش با خودش فکر کرده با آن مرواریدهای سیاه می‌خواهد چه جور لباسی بدوزد. می‌گفت ماهرخ‌خانم در خواب اخم کرده و روی پیشانی‌اش خط افتاده بوده. بعد اوستا دیده که روی نیمرخ بینی زنش یک مروارید سیاه افتاده. داشته نگاه می‌کرده که ماهرخ‌خانم چشم‌هایش را باز می‌کند. مادرم می‌گفت ماهرخ‌خانم گفته یک‌هوا چشم باز کرده و دیده شوهرش بالای سرش ایستاده و نگاهش می‌کند. یاد شب قبل افتاده و دوباره اشک توی چشم‌هایش جمع شده. اما اوس اصغر برای آنکه از آن موقعیت فرار کند، صورتش را برمی‌گرداند و خودش را به ندیدن می‌زند. می‌رود طرف در و می‌گوید: «ماشالا چقد می‌خوابی! دیگه نمی‌خواد پاشی. می‌رم مغازه ناشتایی می‌خورم.»

ولی ماهرخ‌خانم دلش طاقت نیاورده و شوهرش را صدا کرده. اوس اصغر بدون اینکه برگردد گفته «ها» ماهرخ‌خانم دوباره با بغض صدایش زده. این دفعه اوس اصغر با کلافگی برگشته گفته: «رو سنگ قبر بیفته اسم اصغر که سیاه...»

به من هم همین را می‌گفت، وقتی پشت سرهم صدایش می‌کردم. خلاصه حرفش نیمه‌کاره مانده. ماهرخ‌خانم داشته گریه می‌کرده. آنقدر شدید که در وضعیت عادی حتماً اشک تمام چهره‌اش را خیس می‌کرده. اما آن روز همراه با اشک، مرواریدهای سیاه کوچکی از چشم‌های ماهرخ‌خانم بیرون می‌ریزد. بعدش اوس اصغر اول خیلی هول کرده. اما ماهرخ‌خانم چیزی حس نمی‌کرده و دردی نداشته. حتی راضی نمی‌شود برای معاینه به درمانگاهی جایی برود. راست می‌گفت اوستا. ماهرخ‌خانم خیلی خوددارتر و تودارتر از این حرف‌ها بود.

خیلی زود توی محل پیچید که ماهرخ‌خانم مروارید گریه می‌کند و هرکسی پیشنهادی داد و چیزی گفت. یکی خوشحال بود و به فال نیک می‌گرفت. یکی می‌گفت این اشک‌ها خون دلش است. یکی اسفند دود می‌کرد و می‌گفت چشمشان زده‌اند. اما مجید مکانیک بود که آن

حرف را زد. بعدش وسوسه اوس اصغر را ول نکرد. بالاخره یک روز صبح اوس اصغر یک مشت از اشک‌های زنش را توی جیبش ریخت و به بازار برد. اوستا می‌گفت جواهرفروش نگاهی بهش کرده و گفته اگر نگویند مرواریدها را از کجا پیدا کرده، او را تحویل پلیس می‌دهد. بعدش اوس اصغر که خیلی ترسیده بوده، می‌گوید زنش مروارید گریه کرده. جواهرفروش خندیده و گفته: «خوشم اومد، خیلی زرنگی. حالا چقد از اینا گریه کرده؟ پول خوبی برایش می‌دم. پولی که زندگیت رو عوض کنه.» بعدش اوس اصغر یاد قسط‌های مغازه و خانه قدیمی‌اش افتاده و گفته: «مثلاً چن تومن؟» رقمی که جواهرفروش گفته، برق از سر اوس اصغر پرانده و اوس اصغر فکر کرده لابد آن روز یک جای سیستم طبیعت اشتباه کوچکی رخ داده. اشتباهی که فعلاً دارد به نفع او تمام می‌شود. بعدش یک مشت از اشک‌های زنش را به قیمت خوبی به جواهرفروش می‌فروشد و تصمیم می‌گیرد قبل از این که گند اشتباه طبیعت دربیاید، قسط‌های مغازه را بپردازد. وقتی مغازه از قسط آزاد شد، اوس اصغر دو سه روزی خانه‌نشین شد. می‌ترسید بیایند سراغش دستگیرش کنند. اما کسی نیامد. تا یک هفته در مغازه که بود مدام مردم را می‌پایید. اگر غریبه‌ای به مغازه می‌آمد، می‌رفت خانه و تا شب پیدایش نمی‌شد. این اواخر زیاد با خودش حرف می‌زد. گاهی به حرف‌هایش گوش می‌دادم و گاهی هم سر در نمی‌آوردم در چه فکری است. یک روز همانطور که ته‌مانده‌ی ترشی‌ها را برای یک مشتری می‌کشید، زیرلب گفت: «شانس یه بار در خونه‌ی آدمو می‌زنه.» یک بار هم شنیدم که می‌گفت از وقتی زود به خانه می‌رود، زنش خوشحال و راضی است و کمتر گریه می‌کند و من گفتم خدا را شکر. بعد از این ماجرا خیلی به همه چیز فکر کردم. همه‌ی جزئیات را کنار هم چیدم. چیزهایی هم بعداً یادم آمد. مثلاً اینکه یک بار یک کیلو پیاز خرید و برد خانه و داد زنش رنده کند. این‌ها را مادرم از خود ماهرخ خانم شنیده. همانطور که ماهرخ خانم پیازها را رنده می‌کرده، اوس اصغر زیرچشمی مواظبش بوده. ماهرخ خانم خوشحال از سر به راه شدن شوهرش شروع کرده به انجام کاری

که او خواسته. پیاز اشکش را درآورده، اما او ادامه داده و اشک‌هایش همین طور با خرت خرت رنده می‌ریخته پایین. بعدش یک دفعه اوس اصغر از جا پریده و با فریاد زیر ظرف پیاز و رنده لگد کشیده. رنده و ظرف پرت شده‌اند و ماهرخ خانم از ترس چسبیده دیوار. بعد بدون اینکه دلیل کار او را بفهمد، رفته پیازها را از روی زمین جمع کرده. اوس اصغر هم فریاد زده: «ول کن اونا رو از جلوی چشمم دور شو!»

ماهرخ خانم به مادرم گفته بود این اولین بار بوده که با او اینطور آن هم با صدای بلند حرف زده. ماهرخ خانم چانه‌اش بی‌اختیار لرزیده و لب‌هایش جمع شده. اوس اصغر هم جلو آمده و در حالیکه انگشت اشاره‌اش را جلوی او تکان می‌داده گفته: «سگرمه‌هات رو تو هم نکشا. فقط از جلو چشم من دور شو تا یه کاری دست...»

حرف اوس اصغر نیمه‌کاره مانده. چون همان موقع اشک‌های ماهرخ خانم شروع کرده‌اند به ریختن. این بار با همان مرواریدهایی که اوس اصغر می‌خواست. ماهرخ خانم انتظار داشته شوهرش بخواباند زیر گوشش. اما در کمال تعجب دیده که چشم‌های شوهرش برق می‌زند. دوباره بدون اینکه بفهمد از چشم‌هایش مروارید شروع کرده بوده ریختن...

علی‌رغم اینکه مرواریدها اذیتش نمی‌کردند، ماهرخ خانم این وضعیت را دوست نداشت. می‌خواست مثل همه‌ی مردم وقتی گریه می‌کند اشک بریزد، نه مروارید. می‌خواست دوباره کار کند. این‌ها را وقت‌هایی که اوستا مرا پی سفارشی می‌فرستاد خانه، یا وقتی خریده‌های خانه‌شان را می‌بردم، خودش به من می‌گفت. بعدش دیگر دست و دل ماهرخ خانم به کار نمی‌رفت. می‌نشست لب حوض و همانطور که دستش را در آب لجن‌گرفته‌ی حوض تکان می‌داد، حرف می‌زد. من می‌ترسیدم دیر شود و اوس اصغر گله کند. اما حرف زدن ماهرخ خانم طوری بود که نمی‌شد وسط حرفش دوید. بعد چند دقیقه انگار دیگر مرا نمی‌دید. برای خودش حرف می‌زد. من هم که می‌دیدم دیر شده و الان است که داد اوستا در بیاید زیر لب «با اجازه» ای می‌گفتم

و می‌رفتم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشید بفهمد من رفته‌ام یا اصلاً یادش می‌آمد که من آنجا بوده‌ام؟ می‌گفت از این وضع خسته شده اما اوس اصغر خیلی خوشحال است و خیلی بیشتر از قبل دوستش دارد. به همین دلش خوش بود. آن موقع ماهرخ خانم نمی‌فهمید چرا، ولی وقتی اوس اصغر شروع کرد به جمع کردن اشک‌ها و با بهانه و بی‌بهانه آزار و اذیت کردنش، وقتی بهش گفتم اوستا قسط‌های مغازه را صاف کرده و ماشین مدل بالا هم خریده، کم‌کم فهمید قضیه از چه قرار است. تَرَک‌های سقفشان را نشانم می‌داد و می‌گفت حالا که وضعش خوب شده چرا خانه را نمی‌هد تعمیر کنند. به روی خودش نمی‌آورد، ولی حتماً دلش شکسته بود. اوس اصغر دیگر کمتر مغازه می‌آمد. می‌ماند خانه کنار ماهرخ خانم و بلندبلند نقشه می‌کشید. از خانه‌هایی که می‌خرند می‌گفت و از مسافرت‌هایی که خواهند رفت. از لباس‌ها و جواهراتی که برای ماهرخ خانم می‌خرد، از قصری که او را ملکه‌اش خواهد کرد... فقط اگر ماهرخ خانم کمی بیشتر سعی می‌کرد و با اوس اصغر همکاری می‌کرد، هر دو می‌توانستند به همه چیز برسند. آن وقت بچه‌هایشان به آن‌ها افتخار می‌کردند. مادرم می‌گفت وقتی از ماهرخ خانم پرسیده چرا اصغر آقا را وادار نمی‌کند ببردش برای درمان، ماهرخ خانم گفته اوستا قول داده وقتی به اندازه‌ی کافی پول جمع کردند و از آینده‌ی بچه‌های نداشته خیالشان راحت شد، بهترین دکترهای دنیا را برای درمان او می‌آورد و نجاتش خواهد داد. ماهرخ خانم هم دیگر کاری نمی‌کرد، جز اینکه دلش بشکند و گریه کند و مروارید بریزد تا اوس اصغر ببرد بفروشد و برگردد و در گوش او از آینده و خانه‌ی بزرگ و از بچه‌هایشان بگوید و دوباره آنقدر اذیتش کند که دلش بشکند و اشک بریزد.

بعدش کم‌کم دست و پای ماهرخ خانم شروع کرد به کوچک شدن. هی کوچک و کوچکت‌ر شد. در عوض سرش بزرگ و بزرگتر می‌شد. آنقدر که دست و پای کوچکش در بزرگی سرش گم می‌شدند. هر روز که او را می‌دیدم، سرش بزرگتر شده بود. ماهرخ خانم داشت یک سر

بزرگ می‌شد. نمی‌توانستم نگاهش کنم. بعضی وقت‌ها که تنها می‌شدیم با دست‌های کوچکش سرش را می‌گرفت و با وحشت می‌گفت: «مرتضی می‌ترسم سرم بترکه... نکنه پهو سرم بترکه؟!»

وضعیت او اهل محل و کسانی را می‌شناختندش، نگران کرده بود. حتی پزشک‌ها و متخصصانی هم که هریک به نحوی از وضعیت ماهرخ خانم باخبر شده بودند، سعی کردند به او نزدیک شوند و شرایطش را بررسی کنند و به راه حلی برسند. اما اوس اصغر گفت که خودش صلاح زنش را بهتر می‌داند. کسانی هم بودند که بیشتر اصرار کردند اما نفهمیدم کارشان به کجا کشید. ما همسایه‌ها هم خیلی نگران بودیم. ماهرخ خانم به گردن همه‌ی ما حق داشت. اما یک‌روز که از خواب بیدار شدیم مغازه بسته بود و خبری از آن‌ها نبود. از محل ما رفته بودند و دیگر کسی ندیدشان. حالا سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد و ما هیچ‌وقت نفهمیدیم بالاخره اوستا ماهرخ خانم را برد برای معالجه یا هنوز نگهش داشته تا برایش مروارید گریه کند. گاهی خوابش را می‌بینم. غمگین است، سرش را در دست گرفته و می‌گوید: «مرتضی، مرتضی، نکنه پهو سرم بترکه...»

سماع

لباسش سر تا پا سفید بود و با هر چرخشی که می‌زد، موهایش به پرواز در می‌آمد. چشم‌هایش را بسته بود و دست‌هایش را به حالت طلب و دعا رو به آسمان بالا برده بود. با ریتم منظمی که هی تندتر و تندتر می‌شد، می‌چرخید. همچنان که اوج می‌گرفت، صدای محکم و تأکیدکننده‌اش هم بالاتر می‌رفت:

وا فریادا از عشق وا فریادا/ کارم به یکی طرفه نگار افتادا

وا فریادا از عشق وا فریادا/ کارم به یکی طرفه نگار افتادا

وا فریادا از عشق وا فریادا/ کارم به یکی طرفه نگار افتادا

وا فریادا از عشق وا فریادا/ کارم به یکی طرفه نگار افتادا



سعی کرد تندتر بدود. چشم‌هایش گشاد و لپ‌های قرمزش، از بس دویده بود، سرخ‌تر شده بود. موهای عرق‌کرده‌اش به گردنش چسبیده بودند. سرعتش را تندتر کرد. آنقدر که اگر می‌ایستاد، حتما زمین می‌خورد.



باااا بابا باااا بابا بابا بابا بابا بابا بابا

واا واا واا واا واا واا واا واا واا واا واا

تاا تاا تاا تاا تاا تاا تاا تاا تاا تاا تاا

«من نکشتمش. من نکشتمش لعنتی. ولم کن!»

تو صد در صد موارد صداتون اون چیزی که فکر می‌کنین نیست... برین لباس بپوشین. یادتون نره: تو خونه تمرین کنین. ما از هفته‌ی دیگه باید نمایشنامه کار کنیم!.



: «خانوم حضرتی... خانوم حضرتی...»

نفسش بالا نمی‌آمد.

- «چی؟ چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟»

آب دهانش را قورت داد.

: «نقیسه... نقیسه...»

- «نقیسه چی؟»

: «افتاده کف اتاق. کف اتاق... پر از خونه... نقیسه... سرش...»

- «یا حضرت عباس. برو کنار ببینم. یا فاطمه زهرا به داد برس. خدا من رو بکش از شر

اینا راحت کن به حق علی.»

عکس

زن نگاهم می‌کند. نگاهش را نمی‌فهمم. مطمئنم اشتباه از آن‌هاست نه از ما. همیشه از این مشتری‌ها پیدا می‌شود. یا نتوانسته‌اند منظورشان را درست و حسابی برسانند یا نظرشان عوض شده و برگشته‌اند. خب زن حسابی می‌گذاشتی وقتی که مغازه خلوت است می‌آمدی نه حالا که غلغله است. این عکس را قشنگ یادم است. خودم اسکن کردم و خودم داماد را حذف کردم. چقدر با دختر حاج آقا خندیدیم. فقط کاش وقت دیگری می‌آمدند، نه حالا که حاجی توی مغازه است و دخترش هم نیست. اگر حاج آقا نبود، می‌شد عکس اشتباهی را فرستاد لای تقویم بزرگی که جلوی مانیتور پهن است تا سر فرصت گلبادی سربه‌نیستش کند و برای مشتری دوباره از نو چاپ کرد. پاکت را می‌گیرم و عکس را بیرون می‌آورم. زن نشسته روی صندلی و کیفش را توی بغلش گرفته. هفته‌ی پیش با مادرش آمده با یک عکس از عروسی خودش، ایستاده کنار مردی با کراوات و کت و شلوار سیاه. مادرش خواسته داماد را از عکس حذف کنیم. خودش ساکت ایستاده و زمین را نگاه کرده. دیروز آمده، عکس‌های آماده را گرفته و بدون اینکه نگاهی بیندازد، چپانده توی کیفش و رفته. امروز دوباره با مادرش برگشته. ساکت ایستاده و محکم کیفش را توی بغلش فشار می‌دهد و مادرش حرف می‌زند. می‌گوید: «خانم من که گفتم عکس این مرتیکه حذف بشه. نشده که. پس شما چه کار کردین؟» حاج آقا روی صندلی گردانش نیم‌خیز می‌شود و از پشت صندوق می‌چرخد به طرف ما و منتظر جواب من می‌ماند. روی پاکت نوشته‌اند داماد حذف شود. عکس اصلی و عکسی که چاپ کرده‌ایم را بیرون می‌آورم. توی هر دوتا داماد هست. گلبادی نگاه می‌کند. حتماً اشتباهی همان عکس اصلی را فرستاده‌ایم برای چاپ. حاجی می‌گوید:

«زود باش خانوم کارشون رو راه بنداز» و از زن می پرسد: «حالا چرا می خواین پاکش کنین؟
خدایی نکرده مشکلی پیش اومده؟»

زن به دخترش نگاه می کند. «لا اله الا الله» می گوید و رویش را محکم تر می گیرد.
توی کامپیوتر عکس هایی را که دو شب گذشته برای چاپ فرستاده ایم نگاه می کنم.
امکان ندارد اشتباه کرده باشم. آن اوایل که آمده بودم اینجا از این اشتباه ها پیش می آمد، اما
نه دیگر حالا. حاج آقا سرفه می کند و خلط سینه اش را توی دستمالش تف می کند. نمی دانم
چطور اعتراف کنم که عکس اصلی را به جای عکس اصلاح شده برای چاپ فرستاده ام.
اینجور مواقع حاضرم خسارت بدهم، حتی اگر مطمئن نباشم اشتباه از من بوده. اما خسارت
نمی خواهند. فقط تا مدت ها سرزنش می کنند. این بار دقیقاً یادم هست که داماد را حذف کردم
و به جایش سبدگل بزرگ آن طرف سفره ی عقد را کپی کردم و گذاشتم. خیلی طبیعی شده
بود و عروس هم خیلی خوشحال به نظر می رسید. حاج آقا دوباره می پرسد: «چی شد خانم؟
بجنب دیگه!» به گلبادی نگاه می کنم. چیزی آماده ندارد که بگوید و سر و ته قضیه را هم
بیاورد. به مادر زن می گوید: «شما تشریف ببرید. عکس که آماده شد خودم تماس می گیرم
بباید ببرید.»

حاج آقا چشم هایش را تنگ می کند و دوباره لم می دهد روی صندلی چرخان. می چرخد
رو به صندوق و می گوید: «فردا خودمون عکس رو براتون می فرستیم.» زن دست دخترش
را می گیرد و می روند. بعد مغازه آنقدر شلوغ می شود که حاج آقا یادش می رود توصیه هایش
را شروع کند. آخر وقت خلوت که شد، فولدر عکس زن را باز می کنم. دوتا عکس، یکی
اسکن شده ی عکس اصلی و دیگری اصلاح شده ی همان عکس بدون داماد. این یعنی من
عکس را درست کرده ام، اما همان عکس اول را برای چاپ فرستاده ام. اشتباه مضحکی
است. گلبادی را صدا می کنم تا او هم ببیند. حاج آقا می آید جلو و می گوید: «چی شده بابا؟»

جواب نمی‌دهم. گلبادی هم چیزی نمی‌گوید. حاج آقا می‌آید پشت‌سرم می‌ایستد و عکس اصلاح‌شده را می‌بیند. می‌گوید: «چرا دیشب نفرستادی بابا؟ زشته جلوی مشتری!»

زیرلب می‌گویم: «دیشب فرستادم.»

می‌گوید: «همون عکس خودش رو فرستادی. حواست رو جمع کن.»

به گلبادی نگاه می‌کنم که لبش را با دندان می‌گیرد و چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد. یعنی چیزی نگویم. بلند می‌گویم: «چشم» و عکس اصلاح‌شده را کپی می‌کنم توی فولدر چاپی‌ها.

فردا دیر می‌رسم. عکس زن را با پیک برایش فرستاده‌اند. بعد از ظهر سر و کله‌شان پیدا می‌شود. مادر چادرش را محکم زیر چانه گرفته. دختر کنارش ایستاده با کیف بزرگ و سنگینش و به زمین نگاه می‌کند. مادر زن می‌گوید: «حاج آقا ما رو مسخره کردین؟ اینم که باز دوباره همونه. خودتون عکساتون رو چک نمی‌کنین؟»

پاکت عکس را با چشم‌های گشاد از زن می‌گیرم. قبل از اینکه بازش کنم، حاج آقا از دستم می‌کشد تا خودش ببیند. می‌گوید: «خانم مگه دیشب نگفتم همون کارشده رو بفرست؟ نفرستادی؟ چرا دقت نمی‌کنی؟» می‌گویم: «من فرستادم حاج آقا. آقای گلبادی هم دید!»

گلبادی دوباره لبش را می‌گزد. حاج آقا می‌گوید: «پس این عکسه خودش رفته چاپ شده؟»

گلبادی خنده خنده می‌گوید: «انگار قسمت نیست این دوتا از هم جدا بشن.»

زن با غیظ جواب می‌دهد: «بیخود نذارین پای قسمت. اصلاً شما به این کارا چه کار دارین؟ کارتون رو بکنین. ما خودمون قسمتمون رو درست می‌کنیم.»

احساس می‌کنم از این زن، با آن چادر سیاه که هیکلش را به زور می‌پوشاند، نفرت دارم.

به دخترش نگاه می‌کنم. کیف سنگینش هنوز توی دستش است. انگار می‌خواهد همین الان برود.

حاجی می‌گوید: «گلبادی خودت رسیدگی کن به ایشونم یاد بده.» منظورش از «ایشون» من هستم. چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا چیزی نگویم. نگاهم به زن می‌افتد که دارد نگاهم می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد. نمی‌دانم حاج آقا و گلبادی چطور زن و مادرش را می‌فرستند بیرون. گیج شده‌ام. سرم را توی دست‌هایم می‌گیرم. صدای حاج آقا را می‌شنوم: «خانم شما انگار قصد آبروی ما رو کردی. اینا سی ساله مشتری ما هستن. دقت کن خانم. حواستو جمع کن. اگه بلد نیستی بگو گلبادی یادت بده. آقای گلبادی یادش بده عکسا رو درست بفرسته. عکس همین خانم رو الان خودت بشین بفرست خیالمون راحت شه. مردم گناه دارن. وقت می‌ذارن...» صدایش توی خلط سینه‌اش می‌شکند. می‌رود توی پستوی پشت مغازه گلپوش را خالی کند. چیزی توی سرم وول می‌خورد. کنارش می‌زنم و می‌نشینم پشت کامپیوتر: «حالا دیگه شما باید به من کامپیوتر یاد بدی!» می‌گوید: «ناراحت نشو. انقد از این چیزا پیش می‌آد. من اگه می‌خواستم از این چیزا ناراحت بشم...»

حاج آقا برمی‌گردد. من را که پشت کامپیوتر می‌بیند، می‌گوید: «آقای گلبادی مگه نگفتم بشین خودت عکسو درست کن. خانوم پاشو تا آقای گلبادی بشینه درستش کنه. شمام بشین کنار دستش یاد بگیر. آقای گلبادی یادش بده.» و خودش را می‌کشد کنار بخاری گازی و شعله‌اش را تا آخر می‌کشد بالا. گلبادی لب پایش را گاز می‌گیرد. یعنی چیزی نگو. بلند می‌شوم و گلبادی کار عکس را تمام می‌کند و من می‌نشینم سر عکس‌هایی که از قبل مانده. نگاه زن ولم نمی‌کند. عکس سه‌نفره‌ی پدر و پسر و دختری بدون مادرشان را باز می‌کنم. دختر حاج آقا می‌گفت مشتری دائمی مغازه هستند. هر سال می‌آیند عکس خانوادگی

می‌گیرند بدون مادرشان. معلوم نیست مادری کجاست. توی عکس روبه‌رویم، مرد نشسته یک طرف مبل. دختر و پسر پشت مبل ایستاده‌اند. مرد طوری نشسته که انگار یک نفر دیگر هم کنارش نشسته بوده و درست قبل از اینکه عکاس دکمه را فشار دهد، کسی صدایش کرده و بلند شده رفته. مرد طوری نگاه می‌کند که انگار قرار است آن یک نفر برگردد. بقیه‌ی عکس‌هایشان را نگاه می‌کنم. عکس‌های پارسال و سال‌های قبل را. بچه‌ها هی کوچک‌تر می‌شوند و مرد هر سال جوان‌تر. توی همه‌ی عکس‌ها مرد جوری نگاه می‌کند انگار یک نفر همین الان بلند شده رفته. فایل عکس‌هایشان را می‌بندم. آخر وقت است و دیگر کم‌کم باید ببندیم. فکر زن با کیف بزرگ سیاهش سرم را پر کرده. فکر می‌کنم نمی‌شود که کسی عکس را دو بار اشتباهی بفرستد. فایل عکس‌های آماده‌ی چاپ را باز می‌کنم. عکس اصلاح‌شده‌ی زن را حذف می‌کنم و به جایش عکس اصلی را می‌گذارم. فردا صبح اول وقت عکس‌ها می‌روند برای چاپ. گلابادی را می‌بینم که چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد و لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

مورچه‌های دوست‌داستانی

حوصله‌ی اسباب‌کشی ندارم. کار سختیه. از همه‌ی زندگیت می‌مونی. از دو هفته قبل باید شروع کنی جمع کردن. تا دو سه هفته بعدم خونه نظم و ترتیب بر نمی‌داره. همه‌چی رو باید جمع کنی. همین جور که جمع می‌کنی، تمیزشونم بکنی که دوباره کاری نشه. کی بهتر از الان؟ مگه همیشه دنبال یه فرصت نبودی که یه دستی به سر و گوش اسباب‌ااثیه بکشی؟ باید جمع کنی، مرتب بچینی تو کارتن. شکستتیا رو بیچی لای روزنامه که خورد نشن. حواست باشه چی رو کجا می‌ذاری که تو خونه‌ی جدید اگه لازم شد، بدونی چی کجاست. وقتی رفتی اون خونه، بشینی سر فرصت یکی یکی کارتتا رو باز کنی. دستمال نمدار دستت باشه که همه‌چیو دستمال بکشی. اول باید فرش رو پهن کنی. قبلش باید کف خونه رو تمیز کرده باشی. آشپزخونه و حموم و دستشویی رو شسته باشی. بعد بری سراغ کارتتا و بسته‌ها. کارتن ظرفا رو بذار تو آشپزخونه. کتابا رو بذار تو اتاق. لباسا رو تو کمد. اول وسایل سنگین رو بذار سر جاشون. تختا و میز و مبل و تلویزیون و... کم کم همه‌چی مرتب می‌شه و جای خودش رو پیدا می‌کنه.

ملافه‌ی تختم رو پهن کردم کف اتاق و هرچی خرت و پرت بود ریختم توش. از کتاب و سی‌دی و لباس و پودر و کرم تا تابلو و تلفن و عروسک و فشفشه و جاسوئیچی و ماژیک. چهار تا گوشه‌شو گره زدم به هم و کشون کشون بردمش طبقه‌ی پایین پیش باقی ااثا. عزیز نگام نمی‌کرد. رفتم یه ملافه‌ی دیگه آوردم و پهن کردم همون وسط هال و عکسا رو از رو دیوارا جمع کردم و گذاشتم توش. عکس مامان روی رو بود. سیاه-سفید با موهای حالت‌دار

بیگودی خورده که حتماً قهوه‌ای بودن و داشت با انگشتاش از جلوی چشماش کنارشون می‌زد. می‌گفت شکستتیا رو باید پیچید لای روزنامه. من می‌پیچیدم، مامان می‌چید تو کارتن و محکم می‌بست و با ماژیک رو کارتن می‌نوشت: شکستنی آشپزخونه. یعنی مال آشپزخونه‌ست. یا شکستنی بوفه یعنی اینکه ظرفای توی بوفه‌ست. من می‌نشستم رو پله‌ها و یه چشمم به مورچه‌ها بود که تو یه صف از آشپزخونه تا سوراخ زیر پله اول رد می‌شدن و چشم دیگه‌م به اونا بود. به مامان که همه خرت و پرتا رو می‌خواست و بابا که می‌گفت بریز دور، می‌خوای چیکار؟

نگاهشون می‌کردم. بابا می‌گفت یا بیا کمک کن یا برو سر کارت. من یواشکی یه کارتن برمی‌داشتم می‌رفتم تو اتاق و هرچی زیر تخت بود می‌ریختم توش. دور شکستتیا کاغذ می‌کشیدم. کتابام رو جمع می‌کردم مرتب می‌چیدم رو هم تا مامان یه کارتن بیاره. بابا در رو باز کرد گفت: «بجنب دیر شد.» ملافه‌ی تختم رو پهن کرد رو زمین و کتابا و لباسام رو ریخت توش.

کتابای رو طاقچه رو می‌ذارم رو عکسا. می‌دونم زیرچشمی نگاه می‌کنه و نگران قاب عکساست. روزنامه میارم و می‌پیچم دور قاب عکسا. چار سر ملافه رو گره می‌زنم و می‌کشم کنار کارتن کاسه بشقابا و قابلمه‌ها.

: «عزیز! مجبوریم. مجبوریم.»

سرش رو بلند نمی‌کنه.

: «به من اعتماد نداری؟»

بازم بلند نمی‌کنه.

چطور شد که کار به اینجا کشید؟ آخرین بار یه دختر ۱۴-۱۵ ساله بودی که داشت فکر می‌کرد کدوم پسر همسایه خوش تیپ‌تره و بعدش یهو می‌بینی ۲۳-۲۴ سالته و باید بری

دنبال خونه بگردی. هیچ‌وقت مثل الان که نشستی تو تراس خونه‌ی پدری، که همین امشب باید خالیش کنی و به چنارای سرسبزش نگاه می‌کنی و دود سیگارت رو می‌فرستی تو هوا، بهش فکر نکرده بودی. تا امروز، دقیقاً همین الان که داری به صف مورچه‌ها نگاه می‌کنی، که از یه سوراخ کنج دیوار شروع شده و می‌ره زیر تراس، خودش رو بروز داده و به رخت می‌کشه. تا بیای اینجا، تو تراس اتاقی که یه زمانی مال پدرت بوده بشینی و سیگار بکشی و همینطور که دست می‌کشی رو جای سیگاری که ۷-۸ سال پیش رو دستت خاموش شد، فکر کنی که چطور شد که کار به اینجا کشید.

سرفه می‌کنه. خیلی بد سرفه می‌کنه. اونقد که یه بچه‌ی ۷-۸ ساله هم می‌فهمه داره الکی سرفه می‌کنه که بگه: «فهمیدم داری سیگار می‌کشی. نکش! نکش!»

گاهی می‌خوام داد بزنم بگم راحت‌م بذار پیرزن. بعد برم در اتاق خواهر کوچیکه رو باز کنم و بگم تو که صبح به صبح پیرزنو از تو اتاقش می‌کشی میاری بیرون، بیا خودت به غرغر و اخ و تفش گوش بده و نرو خودت رو تو اتاقت گم و گور کن. یا کاریش نداشته باش و بذار تو همون اتاق بمونه. اما...

اما نمی‌گم. میام اینجا توی تراس اتاق قدیمی پدر. اینجا تنها جاییه که احساس آرامش می‌کنم. حس می‌کنم همه‌جا دوربین هست و از همه‌جا لخت و عور و ریز و درشت دیده می‌شم. غیر از اینجا که برگ‌های پرپشت چنارای قدیمیش قایم می‌کنه.

بعد مورچه‌ها میان. اولیشون از پاهات اومده بالا و همون موقع که داشتی به سرفه کردن پیرزن فکر می‌کردی از کمرت گذشته و حالا رسیده به مغزت. مغز؟ اصلاً کجاست؟ می‌ری تو اتاقت و کارتن خرت و پرتا رو از زیر تخت بیرون میاری و خالیش می‌کنی رو زمین. یه بسته مدادرنگی برمی‌داری و با آستین بلوزت گرد و خاکش رو پاک می‌کنی.

مغز؟ کدوم مغز؟ مگه تو مغزم داری؟! اگه حسام بود این رو می‌گفت و بلند بلند می‌خندید

و تورو که اخم کرده بودی و دستت رو از دستش کشیده بودی بیرون، می‌بوسید و می‌گفت: «آخ آخ آخ. بازم قهر کرد. ببخشید. غلط کردم.» مدارنگی رو پرت می‌کنی و صدای پدرت رو می‌شنوی که: «بریز دور این خرت و پرتا رو. به چه درد می‌خورن؟» مورچه‌ها از پاچه‌ی شلوارت بیرون میان و هرچندتاشون یکی از مداد رنگی‌ها رو روی سر می‌گیرن و صف منظمشون از کنار دیوار می‌ره تا بقالی عباس آقا. عباس آقا نشسته پای تلویزیون و فیلم دوربین مداربسته‌ی مغازه‌ش رو نگاه می‌کنه. اولیشون از پاچه‌ی شلوار عباس آقا بالا می‌ره و از لب‌های عباس آقا هم می‌گذره و می‌رسه به چشم‌هایش. با مداد می‌ره تو چشم چپ عباس آقا و مورچه بعدی رو می‌بینی که با مداد قرمز توی دهان عباس آقا نشسته و لحظه‌ی بعد تمام سوراخای بدن عباس آقا با یک رنگ پر شده. چقدر مورچه‌ها رو دوست داری. بگذار هرچقدر دلشون می‌خواد بیان توی مغزت رژه برن. مورچه‌های دوست‌داشتنی.

در باز می‌شه و اندام خواهر کوچیکه جلوی نور رو می‌گیره: عزیز افتاده. زود باش بیا! پله‌ها رو دو تا یکی می‌رم پایین. پشت سرم با آمپول انسولین می‌آد. سرنگ رو پر می‌کنم و فرو می‌کنم توی پوست چروکیده‌ی عزیز که بین انگشت‌های کشیده و ناخن‌های لاک‌خورده‌ی خواهر کوچیکه بدجور توی ذوق می‌زنه. کنار عزیز روی زمین لیوان چای و قندون رو می‌بینم. حالش که جا میاد خواهر کوچیکه با تاپ دو بند زرشکی و شلوار جین تنگش می‌ره و گم و گور می‌شه.

می‌گم: «با من لج می‌کنی عزیز؟»

صورتش رو بر می‌گردونه. حرف نمی‌زنه. اگر فقط حرف می‌زد... می‌گم: «تو بگو چه کار کنیم؟ عزیز، من از خدایه یکی بگه چه کار کنیم. تو که بزرگتر مایی، بگو چه کار کنم...» چیزی نمی‌گه.

: «مگه بچه شدی که لجبازی می‌کنی؟ اگه ما خونه نبودیم چی؟ آخه ما که غیر از تو

کسی رو نداریم عزیز. تو دیگه چرا اذیتم می‌کنی؟ تو که می‌فهمی چی می‌کشم. آخه گناه من چیه؟ ها؟»

دست می‌کشه روی سرم که روی زانوهایش گذاشتم. اشک‌هام می‌ریزه روی دامنش. دستم رو بلند می‌کنه و دست‌بند بدلی ارزون قیمتتمو لمس می‌کنه. حتی الان. حتی اینجا نمی‌تونه چشمش رو ببندد و با دلش فکر کنه. می‌گم: «غلط کردم. خوبه؟ الان راضی شدی؟ بیا.»

دست‌بند رو در می‌آرم و پرت می‌کنم. می‌رم بالا و کارتن خرت و پرت‌هام رو میارم و جلوش می‌ریزم توی کیسه‌ی آشغال‌ها. بسته‌ی مداد رنگی میفته بیرون. داد می‌زنم: خوب شد؟ یعنی همه این بدبختیا به خاطر ایناس؟ آره؟ اینا که همه‌ش رو هم پونصد تومنم نمی‌شه. گریه می‌کنم. با صدای بلند. خواهر کوچیکه بیرون میاد و از روی نرده‌ها خم می‌شه و پابینو نگاه می‌کنه. لباس خواب مشکی توری پوشیده. کی بهش گفت که دیگه می‌تونه اینا رو بپوشه؟ عزیز؟ مادر دوستش؟ عباس آقا؟ مورچه‌ها برگشتن.

روی تراس سیگار می‌کشم و با مورچه‌ها فال می‌گیرم. سر دوراهی اگه سمت تراس رفتند دنبالشون می‌رم. اگه رفتند طرف اتاق...



در خونه رو باز می‌کنم و وارد می‌شم. عزیز نشسته روی صندلی چرخ‌دارش و خبری از خواهر کوچیکه نیست. کیسه‌ی خرت و پرت‌ها رو می‌ذارم روی میز و می‌گم: «صبحونه خوردی عزیز؟»

نگام می‌کنه. طوری که می‌گم: «خیلی گرسنمه. از دیشب که رفتم بیرون چیزی نخوردم. تو شیر می‌خوری با کیک؟ یا شیر کاکائو؟ یه بار اشکال نداره.»

رادیو بندر

این بیست و سومین نامه‌ای است که می‌نویسم. دیوانه شدم سالومه. کجایی آخر؟ به هر چیزی با ربط و بی‌ربط بند می‌کنم، شاید خبری از تو بشنوم. رادیو، تلویزیون، اینترنت، اخبار داخل و خارج، غریبه، آشنا، تازه وارد؛ به هر کسی بگویی رو انداختم. از تو خبری نیست که نیست. کجایی سالومه؟ چرا نیامدی؟ قرار بود بعد از مرز همدیگر را ببینیم. بیست و یکم هر ماه می‌روم به محل قرارمان. نکند آن دو هفته‌ای که نیامدم آمده باشی و وقتی دیده‌ای من نیستم، فکر کرده باشی که من یادم رفته یا بی‌خیال شده‌ام؟ یا اصلاً نگرانم شده باشی؟ از هر ایرانی تازه‌واردی از تو می‌پرسم، چیزی نمی‌داند. مگر می‌شود؟ با این ملت چه کار کرده‌اند که روز به آن مهمی در یاد هیچ‌کسی نیست؟ چرا هیچ خبری از آن روز پیدا نمی‌شود؟ مگر یک حکومت می‌تواند حافظه‌ی مردمش را دست‌کاری کند تا یک روز خاص را برای همیشه از یاد ببرند؟ اگر اینجا بودی همانطور که توی ویزور دوربینت نگاه می‌کردی، می‌گفتی: «توانستن که می‌تواند. درست مثل ۴ ژوئن که در چین وجود ندارد، هر روزی از تاریخ می‌تواند به راحتی و طی یکی دو نسل از حافظه‌ها پاک شود.» و اضافه می‌کردی: «مگر اینکه در تاریخ شفاهی زنده بماند.»

اما... در تاریخ شفاهی هم خبری از آن روز نیست.

دیروز توی غذاخوری کمپ که نشسته بودم و به ساندویچم نگاه می‌کردم، یاد تو بودم. تلویزیون روشن بود و من دنبال سس سفید می‌گشتم. توی این خراب‌شده همیشه چیزی کم است. توی غذاخوری سس سفید نیست. توی توالت مایع دستشویی نیست. توی حمام هم

شامپو نیست. اخبار خارجی از تلویزیون پخش می‌شد. اسم ایران که آمد، بی‌اختیار گوش‌هایم را گرفتم. باید فراموش کنم و از هر چیزی که من را به یاد آن روزها می‌اندازد، فرار کنم. توی جلسه‌های مشاوره‌ی کمپ، دکتر هانکه می‌گوید اگر می‌خواهم اینجا دوام بیاورم باید، باید ایران را فراموش کنم. شاید من اینطور حس می‌کنم، اما «باید»، «ایران» و «فراموش» را با تاکید خاصی می‌گوید.

ساندویچم را برداشتم و روی میز دنبال سس سفید گشتم. یاد تو بودم که سس قرمز و سفید را با هم روی ساندویچ یا پیتزایت می‌ریختی و وقتی گاز می‌زدی لب بالایی‌ات پر از سس می‌شد. سس‌هایی که سهم من بود. سس سفید نبود. نداشتند. کلافه بودم. سس سفید می‌خواستم و نبود. تو نبودی تا دور لب‌هایت پر از سس شود. ساندویچ را انداختم توی سطل و رفتم نشستم توی دستشویی و یک دل سیر گریه کردم. گریه کردم تا دیوانه نشوم. دوباره قرص‌های تلخی را که دکتر هانکه برای کابوس ندیدن داده بود، شروع کردم. همان دیروز بعد از اینکه از دستشویی بیرون آمدم، رفتم توی راهروی کمدها و دو سه تا با هم بالا انداختم. رویش هم یک قاشق ماست خوردم تا تلخی‌اش را بگیرد. بعد آدمم دراز کشیدم روی تخت، اپیزود آخر «رادیو بندر» را پلی کردم و به تو فکر کردم. به تو و آن روز. به هزاران احتمالی که می‌توانست رخ داده باشد و در کابوس‌هایم دیده‌امشان. شاید عملیات لو رفته و دستگیر شده باشی و اصلاً عملیاتی انجام نشده باشد. شاید عملیات کامل شده و بعد تو را گرفته‌اند و الان جایی در انفرادی هستی و بنا به مصالح ملی یا هر چیز دیگری که خودشان می‌دانند، صدایش را در نیاورده‌اند. شاید نارنجک‌ها منفجر نشده باشند. شاید تو ترسیده‌ای و قبل از اینکه ضامن را بکشی، پشیمان شده‌ای. مثل سه سال پیش که دم مرز از فرار کردن و پناهندگی پشیمان شدی. نکند یکی از آن‌ها قبل از اینکه فرار کنی منفجر شده باشد؟ کاش پشیمان شده باشی سالومه. کاش نارنجک‌ها عمل نکرده باشند. کاش زنده

باشی. سالومه! سالومه... چند احتمال دیگر ممکن است رخ داده باشد که هنوز در خواب‌هایم ندیده‌ام؟ چرا هیچ‌کس خبری از تو و آن روز ندارد؟

خون بهها

ننه معصومه که زد به سینه‌اش، «آه» بیرون آمد و مثل یک شعله‌ی قرمز توی برف‌ها رفت بالا. برف‌ها آب شدند و باران گرفت. رفت بالاتر. ملاً می‌گوید: «آن قدر بالا رفت که صاحبش گرفت توی مشت و انداختش به جان فرزانه.» فرزانه انگار سنگی، چیزی به سینه‌اش خورده باشد، یکهو عقب نشست. ترسید. پا شد با چشم‌های عینهو کاسه‌ی خون، دست پسر یوسف را گرفت و از مرده‌شورخانه رفت بیرون.

همین دیشب بود که صدای کرکر خنده‌شان ده را برداشته بود. یوسف گوشش را چسبانده بود به شکم او و او هم که قلقلکش می‌آمد، حسابی خندیده بود و در گرمای آن شوخی‌ها و سر به سر گذاشتن‌ها شروع کرده بود ناخن‌های سهیل را گرفتن تا او را بترساند و وقتی یوسف از ترسش صدقه کنار گذاشته بود، باز هم حسابی خندیده بود.

همان شب دردش شروع شد. زن‌ها پیش ملاً رفتند تا برایش دعا بگیرند. ملاً گفت:

«نفرین ننه معصومه گرفته به بچه. بچه ناقص به دنیا میاد.»

هرچه بزرگ‌ها و ریش‌سفیدهای ده پادرمیانی کردند، فایده نداشت. ننه معصومه نفرینی را که در چشمانش خانه کرده بود و هر وقت فرزانه را می‌دید مثل گوله‌ی آتش به جانش می‌انداخت، پس نگرفت. زن‌ها گفتند: «بچه‌ی ناقص دنیا او مدن نداره.» فرزانه همانطور که

به بچه‌ی یتیمش نگاه می‌کرد گفت: «یادگار مردمه...»

ملاً گفته بود: «نفرین مادر ردخور نداره. مگه ننه معصومه این نفرین رو با خودش زیر

خاک بیره تا خاموش شه.» معصومه با نفرین مرد. اما نفرینش زیر خاک نرفت. انگار خودش

شکس برده باشد که داغ بچه دق مرگش می‌کند، می‌ترسید تنها در خانه بخوابد. از ترس تنها سر به بالش گذاشتن، پسر یوسف را می‌برد پیش خودش. فرزانه نمی‌توانست چیزی بگوید و گرنه خودش بیشتر به بچه‌ی بزرگش احتیاج داشت. دردش که می‌گرفت نا‌نداشت یک کاسه آب از زمین بردارد. اما مگر جرأت می‌کرد حرفی بزند؟ معصومه بچه را می‌برد پیش خودش و می‌گویند که تا نیمه‌های شب بالای سر بچه قصه می‌گفت. دیده بودند که چراغ خانه‌اش تا دیر وقت روشن می‌ماند. می‌ترسید بچه بخوابد و او در تنهایی جانس به سر بیاید. بچه لاغر و مردنی بود. لاغرتر هم شد.

چهلیم یوسف نشده بود که ننه معصومه مرد. با همان نفرین مرد. وقتی مرد همه منتظر باران شدند و درد فرزانه آرام گرفت. دیگر ننه معصومه‌ای نبود که از چشم‌هایش آتش به جان او بریزد. اما باران نیامد.

ننه معصومه کینه‌ای بود، اما وصیت نکرد فرزانه سر خاکش نیاید و برایش فاتحه نخواند. سوم ننه معصومه، فرزانه آنقدر حالش خوب شده بود که با شکم بالآمده‌اش توی مسجد چای و خرما به زن‌ها تعارف کند. قرآن هم خواند و فریاد کشید. صورتش را با ناخن خراشید و از بس جیغ کشید از حال رفت. زن‌ها آب به سر و صورتش پاشیدند و تکیه دادندش به دیوار. سر خاک هم که رفتند، تا برآمدگی خیس گور را دید چادرش را ول کرد و افتاد روی قبر. هنوز از هوش نرفته بود که پسرش سهیل چادرش را کشید و گفت: «مادر! مادر! تو ننه رو کشتی؟»

صدای جیغ و گریه‌ی فرزانه خفه شد. سهیل گفت: «ننه می‌گفت مادرت یه روز منو می‌کشه. گفت اگه من مردم خون‌به‌های من و بابات رو از مادرت بگیر. ننه بابام تو کشتی؟ خون‌به‌های بابام رو بده. من خون‌به‌های ننه و بابام رو می‌خوام!» و تیرکمانی را که یوسف برایش درست کرده بود، کوبید به ران پایش.

وقتی این‌ها را می‌گفت، از چشم‌هایش آتش بیرون می‌ریخت. فرزانه انگار چیزی به سینه‌اش خورده باشد، پس نشست و فریادی کشید و از هوش رفت. زن‌ها جمعش کردند. ملاً پا شد، استغفرالله گفت و رفت. می‌گویند درد فرزانه همان شب دوباره شروع شد. سهیل هنوز ریش و سبیلش درنیامده بود که فرزانه را با بچه‌ی ناقصش گذاشت و رفت. فرزانه زیاد اصرار نکرد بماند. خیلی‌ها دیده بودند که موقع حرف زدن با سهیل یک‌هوا انگار سنگی چیزی به طرفش پرت شده باشد، سرش را کنار می‌کشد و خودش را هر جای خانه بتواند گم و گور می‌کند. کم‌کم جلوی مردم هم آفتابی نمی‌شد. نگاه‌های مردم مثل سنگ او را به کنج خانه‌اش پرت می‌کرد و چند سال بعد که خودش و بچه‌ی علیلش در آتش سوختند همه می‌دانستند که بالاخره آه ننه معصومه کار خودش را کرده است.

به برادرم علی

چیزهایی که تو می‌کشیدی

اینطور که نشسته‌ای روی آن صندلی کنار آن پنجره، هیچ شباهتی نداری به دختر بچه‌ای که روی زمین دراز می‌کشید و ته مداد رنگی‌اش همیشه لب‌هایش را قرمز می‌کرد. نه حتی ذره‌ای شباهت به دختری که دست‌هایش را دراز می‌کرد و فریاد می‌کشید، انگار جان‌ش را می‌خواهد از انگشتانش بیرون بریزد. نقاشی‌ها را می‌زدی به دیوار خانه. چند روز پیش همه‌شان را پیدا کردم. همانطور که جمع کرده بودی و گذاشته بودی روی هم توی یک صندوقچه ته انباری. مال خودت را پیدا نکردم. وقتی داشتم می‌رفتم، آنقدر بد بودم که به فکر این چیزها نباشم. اگر خودت نابودشان نکرده باشی باید همان‌جا توی انباری باشند. شاید هم توی اسباب‌کشی‌ها از دست رفته باشند. اما خب این‌ها باعث نمی‌شود یادم رفته باشد که چه چیزهایی می‌کشیدی. خانم معلم می‌گفت: «خبری از خودش نیست. برعکس سیاوش که تکلیفش روشن است. اصلاً این دو تا عکس هم هستند. انگار نه انگار که دوقلو باشند.»

هیچ‌کس نمی‌فهمید. تو یک سر و گردن بزرگ‌تر بودی و هیچ‌چیز دیگرمان هم مثل هم نبود که کسی بخواد بفهمد. فقط من که درد می‌کشیدم، تو کی بود می‌شدی و من که زمین می‌خوردم، زانوی تو درد می‌گرفت. و البته که هنوز هم شک دارم که آن روز زانویت زخمی نشده باشد.

این‌ها را کسی نمی‌فهمید. حتی وقتی از کنارم رد شدی و سلامم را از بین آن‌همه الله‌اکبر و صلوات و سر و صدای خبرنگارهایی که معلوم نبود چرا اینقدر دیر آمده‌اند، از بین آن‌همه تابوت پیچیده لای پرچم شنیدی و زار زدی که اینجاست. برادرم اینجاست. و با انگشت‌های آبرفته‌ات تابوتی را توی نیسان آبی رنگ نشان دادی. من بودم. درست بین مصطفی‌هرندی سرباز صفر آبادانی و میثم‌اللهیاری از گردان یازهرا خوابیده بودم و وقتی باد بوی روغن و کتلت سوخته آورد، فهمیدم که رسیده‌ای. و بیدار شدم...

اینجا که نشسته‌ای روی این صندلی، کنار آن پنجره...

نمی‌خواستم ببایم. وقتی هم گفتند اینطور شده‌ای، نشسته‌ای و حرف نمی‌زنی، نمی‌خواستم ببایم. حالا هم که آمده‌ام به روانپزشکم قول داده‌ام که تحت هیچ شرایطی به هر چیزی که آن حادثه را برایم تداعی می‌کند نزدیک نشوم. اما اینطور که نشسته‌ای، پشت آن پنجره، روی آن صندلی. شبیه آن روزی که دست‌هایت دو طرف بدنت دراز شده بود و انگار جانم می‌خواست از انگشتانت بیرون بزند، دیگر جیغ نمی‌کشیدی. خانه پر بود از بوی کتلت سوخته. مادر آمده بود توی پذیرایی تا بوم نقاشی من را از دست پدر نجات دهد. تو نشسته بودی کنار پنجره و بوم و سه پایه‌ی خودت را داشتی. گاهی به بیرون نگاه می‌کردی اما چیزی که می‌کشیدی، هیچ‌وقت چیزی که به آن نگاه می‌کردی نمی‌شد و من یکی هیچ‌وقت نفهمیدم تو چه می‌بینی که این‌ها را می‌کشی. نقاشی آن روزم تو بودی و فکر می‌کنم اگر از لای دست‌های پدر سالم بیرون آمده بود، همه همین چیزها را که درباره‌ات گفتم می‌فهمیدند. اما مادر یک گوشه پرت شد. من گوشه‌ی دیگر و زانوی پدر صورت تو را پاره کرد. توی انباری تکه‌هایش را دیدم. ترس از پدرمان، از نقاشی کشیدن، از تو بودن، ترس از کشیدن تو در آن موج می‌زد و این‌ها را هیچ‌کس نمی‌فهمد. روانپزشکم می‌گوید هر کسی یک روز برمی‌گردد. می‌گوید نباید بترسم و اصرار دارد که بوم و سه پایه و

رنگ بخرم و بگذارم گوشه اتاق. می‌گویند بوی رنگ و وسوسه‌ی بوم کار خودش را می‌کند. نمی‌فهمد که نمی‌شود از بوی روغن سوخته و گوشت ذوب‌شده فرار کنم. نمی‌توانم تو را وقتی دست‌هایت را باز کرده بودی و دیگر جیغ نمی‌زدی، وقتی دیگر بومت را پاره نکردی، رفتی توی آشپزخانه و دستت را با چهار انگشت فرو کردی توی روغن داغ ماهیتابه و نگه داشتی، نگه داشتی و جیغ نزدی، جیغ نکشیدی، نکشیدی تا من جیغ بکشم. من که تنها کسی بودم که تو را می‌دید. من که به قول پدر زنانه بودم. نقاشی می‌کشیدم، گریه می‌کردم، جیغ می‌زدم و تازه جبهه هم نمی‌خواستم بروم...

اشتباهی

از اول هم می‌دانستم باید سر یکی را ببرم. همیشه وقتی اوضاع به هم می‌ریخت و کاری از دستم بر نمی‌آمد، آنقدر استرس می‌گرفتم که فقط فکر خون آرامم می‌کرد. شاید باید همین کار را می‌کردم. ماشین را پارک کردم جلوی در خانه و رفتم تو. اعظم آمد استقبالم. کیفم را گرفت و بوسیدمش. پرسیدم: «کجاست؟»

گفت: «توی حال. تلویزیون تماشا می‌کنه.»

اول رفتم دستشویی و آبی به سر و صورتم زدم. بعد رفتم توی حال. همه نشسته بودند پای تلویزیون و فاطماگل تماشا می‌کردند. فقط اعظم نبود. خواستم بروم توی آشپزخانه که مادرم داد زد: «اعظم یه چیزی بیار بچه بخوره گوش تازه شه.» اعظم جواب نداد. مطمئن بودم شنیده ولی خب همین که جواب نداد، بهتر از این بود که جواب گنده‌ای بدهد و شر به پا شود. پا شدم رفتم توی آشپزخانه پشت میز نشستم. از توی کابینت لیوان برداشتم و پرسیدم: «چه خبر؟» سرم را بین دست‌هایم گرفتم و گفتم: «هنوز هیچ‌چی.»

تکرار کرد: «هنوز هیچ‌چی؟» می‌فهمیدم که دارد بغضش را قورت می‌دهد. لیوان آب طالبی را که جلویم گذاشت خواست برگردد، لابد سر گاز که دست‌هایش را گرفتم. نگاهم کرد. یک آن ترس نشست توی چشم‌هایش. با نگرانی نشست روی صندلی و گفت: «باز چی شده؟ میلاد بازم اتفاقی افتاده؟» دست‌هایش را فشار دادم و گفتم: «نه بابا. فقط می‌ترسم این دفه هم جنسا فروش نره. اگه نخرن ورشکست می‌شم. اون وقت باید دنبال یه

سوراخ موش بگردم از دست طلبکارا قایم شم توش. حالا من به درک. اصلاً می‌رم زندان.

تو چیکار می‌کنی با سه تا بچه و یه پیرزن؟»

– «می‌لاد این فکر اچیه می‌کنی؟ ترس به جون من ننداز. ایشالا همه‌چی درست می‌شه.

تو روزنامه خوندم همین روزاست که توافق کنن. ایشالا خبرای خوشی تو راهه.»

بلند شد رفت پای گاز. خودش هم حرف‌هایش را باور نداشت. تازه اگر هم توافق می‌شد، تا نتایجش به ما می‌رسید، دست کم شش ماه، یک سالی طول می‌کشید. اعظم بیشتر از من درس خوانده بود. اما من هم کم تجربه نداشتم. اهل تجارت بودم و چیزهایی سرم می‌شد. من همسر دوم اعظم بودم. از ازدواج اولش یک پسر داشت. پدر و مادرم هیچوقت من را به خاطر ازدواجم با اعظم نبخشیدند. گفتند آبرو و اعتبار خانوادگی‌مان را لکه دار کرده‌ام. مادرم حتی از اینکه من اسم کسی را می‌آوردم که یک بار به من جواب رد داده، ناراحت هم شد. اما من عاشق اعظم بودم. وقتی شنیدم همسر اولش مرده، دوباره از او خواستگاری کردم. دیگر برای خودم کسی شده بودم و آن جوان قرتی بیکار نبودم. اعظم همان موقع بله را نگفت. نگران پسرش بود و تا تضمین ندادم که او هم مثل پسر خودم است، قبول نکرد. واقعاً هم متین مثل پسر خودم بود. وقتی پدرم فوت کرد، مادرم هنوز سر پا بود و قرار شد از بین خواهر و برادرها که یکی‌شان خارج از کشور بود و یکی هم شوهر کرده بود به جنوبی‌ها، مادر به خانه‌ی من بیاید. خب مشکلاتی هم وجود داشت. مادرم هنوز کینه داشت. به اعظم زخم زبان می‌زد و زندگی را به کامش زهر می‌کرد. اعظم ولی صبوری می‌کرد و احترامش را نگه می‌داشت. تا وقتی که میعاد از استرالیا آمد و تصمیم گرفتیم ارثیه‌ی پدری را، که کم هم نبود، تقسیم کنیم. همه جمع شدیم خانه‌ی ما. پدر به همه‌ی ما سهم مساوی داده بود و برای مادر هم به اندازه کافی گذاشته بود. ولی برای من یک شرط داشت. وصیت کرده بود که من «تا وقتی تخم مرد دیگری در خانه‌ام است» حق استفاده از ارثیه را ندارم. حالی

که آن موقع به من و اعظم دست داد، قابل توصیف نیست. همان‌جا فریاد زدم: «تخم بابام نیستم اگه دست به اون مال و منال بزنم.» مادرم از هوش رفت و من که می‌دانستم از همه‌چیز خبر داشته، دست اعظم را گرفتم و رفتیم به اتاق خودمان.

از آن روز به بعد رابطه‌ی اعظم و مادرم خوب نشد که هیچ، بدتر هم شد. اعظم سعی می‌کرد آتش این کدورت دامن من و متین را نگیرد. ولی همیشه موفق نبود. مادرم هم انگار قصد نداشت برای زندگی به خانه‌ی خواهر یا برادرم برود. انگار اعظم راست می‌گفت که از قصد مانده بود تا عرصه را بر ما تنگ کند. در شرایطی بودم که مخارج یک نفر هم برایم مهم بود.

تا مدتی روی حرفم ماندم و تلاشی برای استفاده از ارثیه‌ی پدری نکردم. اما یک روز دیگر طاقتم طاق شد و رفتم پیش وکیل پدر. ولی وکیل هم گفت شرط پدر قانونی است و من راه دیگری ندارم. اما من چطور می‌توانستم؟ متین را مثل پسر خودم دوست داشتم. چطور و اصلاً چرا باید او را از خانه بیرون می‌انداختم؟ تازه این یعنی باید از اعظم هم چشم می‌پوشیدم. این دیگر غیرممکن بود. وکیل گفته بود فقط مادرم می‌تواند رضایت دهد که من بدون اجرای این شرط، ارثیه‌ی پدری‌ام را بگیرم. این آتش کینه‌ام را نسبت به مادرم بیشتر می‌کرد. می‌دانست چقدر در مضیقه هستم. اما مگر منتظر همین فرصت نبود؟ یادم است که همان شب بی‌خوابی به سرم زده بود و از هجوم فکر و خیال خوابم نمی‌برد. توی حال پشت پنجره سیگار می‌کشیدم که صدای عصای مادرم را شنیدم. لابد می‌خواست برود دستشویی. نمی‌خواستم ببینم. می‌خواستم از دست سؤال و جواب‌هایش فرار کنم. نشستم پشت مبل. اما گفت: «بیا بیرون. آتیش سیگارت پیدا است.» راستش اصلاً از اینکه فهمیده از دستش فرار کردم، خجالت‌زده نبودم. اعصابم خراب‌تر از این حرف‌ها بود. کلی چیز بود که باید به آن‌ها فکر می‌کردم و این یکی بین آن‌ها گم بود. نشست روی مبل و به من هم

گفت بنشینم. اما من سیگارم را توی زیرسیگاری خاموش کردم و باز رفتم پشت پنجره. گفت: «بجگایاتم همینطور لجباز بودی. وقتی نمی‌خواستی سین جیم بشی می‌رفتی خودت رو گم و گور می‌کردی تا وقتی ما یادمون بره. اما من بالأخره یه‌جا پیدات می‌کردم.» لبخند مسخره‌ای زد. گفت: «این روزا زیاد سیگار می‌کشی پسرم. چیزی شده؟» توی چشم‌هایش نگاه کردم که در تاریکی برق می‌زدند. واقعاً نمی‌دانست؟ شرط می‌بندم که می‌خواست بشنود که با اعظم به مشکل خورده‌ام و می‌خواهیم جدا شویم. وقتی دید جوابی نمی‌دهم ادامه داد: «زنت خوابیده؟ حواسش نیست تو اینقدر پریشونی؟ بچه که بودی وقتی تب می‌کردی، من...» نگذاشتم حرفش را تمام کند. دلم می‌خواست همان‌جا می‌توانستم گلویش را ببرم. حالم خوب نبود. این همه کلافگی و پریشانی من را می‌دید، این همه جان‌کنندم را، اما باز هم دست‌بردار نبود. اگر چیزی دم دستم بود، مطمئنم که به سمتش پرت می‌کردم تا ساکت شود. فقط دستم را به علامت اینکه دیگر حرفی نزنند، جلویش گرفتم و رفتم توی اتاق خودمان. سعی کردم بخوابم اما خواب به چشمانم نمی‌آمد. نفس‌های اعظم به صورتم می‌خورد و فکر می‌کردم همین است که زنده نگه‌م داشته. هنوز از حالتی که چند دقیقه پیش توی حال بهم دست داده بود، در تعجب بودم. آیا واقعاً می‌توانستم مادرم را بکشم؟ کشتن نه، ولی مثلاً می‌توانستم صدمه‌ای به او بزنم؟ فقط می‌دانم که اگر چند لحظه بیشتر آنجا مانده بودم، قطعاً این کار را می‌کردم. ولی خود او چه؟ اگر در موقعیتی مشابه من قرار می‌گرفت، توانایی این را نداشت که به فرزندش آسیبی وارد کند؟ مگر همین الان این کار را نمی‌کرد؟ آیا خود من هم این توانایی را نداشتم که به فرزندم آسیبی بزنم؟ او را بکشم؟ اعتراف می‌کنم که از همان لحظه فکر کشتن متین در ذهنم جان گرفت. می‌توانستم جایی بیرون از خانه کار او را تمام کنم و به خانه برگردم. بعد که پیدایش می‌کردند و به ما خبر می‌دادند، می‌توانستم تظاهر کنم و بعد باقی عمرم را وقف اعظم می‌کردم. نمی‌گذاشتم

بعد از این آب در دلش تکان بخورد. کاری می‌کردم که غم از دست دادن پسر بزرگش را فراموش کند. بیشتر که فکر کردم، دیدم همیشه ته دلم از حضور یادگار عشق اول اعظم در خانه‌ام ناراحت بودم و ترجیح می‌دادم بچه‌های خودمان را بزرگ کنیم. وقتی متین را کشتم، به همین چیزها فکر می‌کردم. همین فکرها مرا جلو می‌برد. می‌دانستم که من اولین مظنون این قتل خواهم بود، اما همه چیز را طوری طراحی کرده بودم که مدرکی علیه من پیدا نشود. حتی طوری رفتار کردم که اعظم دلش برای من سوخت. تنها چیزی که فکرش را نکرده بودم این بود که مادرم همه چیز را بداند. نیمه‌ی یکی از شب‌هایی که کنار پنجره سیگار می‌کشیدم، مادرم آمد و کنارم ایستاد. از مرگ متین یک ماهی می‌گذشت و اعظم با آرامبخش خواب بود. من هم آرام‌تر شده بودم. طلبکارها به خاطر مرگ پسرمدتی آزادم گذاشته بودند و فکر می‌کردم تا وصول ارثیه فرصت دارم طلب آن‌ها را هم بدهم. اما آن شب مادرم با بی‌رحمی تمام یادآوری کرد که در وصیت نامه پدرم نیامده که ارثیه با مرگ تصادفی متین به من تعلق می‌گیرد. منظور آن‌ها از تدوین چنین وصیتنامه‌ای این بوده که من خودم پی به اشتباهم در انتخاب اعظم و متین ببرم و با اراده‌ی خودم از آن‌ها جدا شوم. ولی حالا که اوضاع به این منوال پیش رفته، نه تنها منظور آن‌ها محقق نشده و من درس عبرت نگرفته‌ام، اعتبارشان هم همان جای قبلی مانده است و همه‌ی این‌ها باعث می‌شود که ارثیه‌ی پدری به من تعلق نگیرد. مادرم گفت که سهم من طبق وصیت پدر، بعد از مرگ او بین خواهر و برادرم تقسیم خواهد شد. حالا من اینجا هستم. تصمیم گرفتم اعتراف کنم شاید اینجا بتوانم با آرامش بخوابم. بعد از حرف‌های مادرم پی به اشتباهم بردم و دیگر نتوانستم با آرامش بخوابم. نفس‌های اعظم مثل خنجر توی گردنم فرو می‌رود. بدون او هم که نمی‌توانم بخوابم. شما بگویید. چه کار کنم؟

فریاد نکشیده

نشسته روی مبل و سیگارش را می‌کشد. نمی‌دانم حواسش به تلویزیون است که به آن زل زده، و مثل همیشه اخبار گوش می‌دهد یا مثل این روزهای آخر که هر بار صدایش می‌زنم انگار از خواب پریده، در عوالم خودش سیر می‌کند. گوینده از کودتای ارتش کشور همسایه می‌گوید و دوربین زندگی را نشان می‌دهد که هنوز در خیابان‌ها و فروشگاه‌ها جریان دارد. کمرش را صاف می‌کند و این یعنی که اخبار را گوش می‌دهد. چای می‌ریزم و می‌برم می‌گذارم جلویش روی میز و کنارش می‌نشینم. صاف می‌نشیند و دستش را زیر چانه‌اش می‌زند. یعنی نمی‌خواهد مزاحمش بشوم. به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کنم. شهر پر است از سرباز اسلحه به دست و ون‌های ارتشی و تانک و مردمی که بی‌توجه به این همه، منتظر اتوبوسند. مادر شالی را که هدیه‌ی پدرش است، روی شانه‌هایش می‌اندازد و می‌گوید: «کار از اسلحه گذشته. توپ و تانک توی شهر؟!» و بلند می‌شود و می‌رود آن طرف روی صندلی لهستانی‌اش می‌نشیند و همانطور که تکان‌تکان می‌خورد، چشمانش را می‌بندد و از رادیوی ترانزیستوری‌اش داستان شب گوش می‌دهد؛ یا کتابش را برمی‌دارد و از جایی که علامت گذاشته، باز می‌کند و می‌خواند.

پدر دیگر بین ما نیست و مادر بدجور اصرار دارد این را باور نکند. می‌گوید پدرت جایی در تورفتگی دیواری در کوچه‌ای بن‌بست منتظر نشسته تا او برگردد، کوله‌پشتی سنگینش را بردارند و با هم بروند خانه و طوری این را می‌گوید که شک می‌کنم خودش بوده که چشمان پدر را بسته است.

چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و با یک لیوان چای توی تاریکی آشپزخانه منتظر می‌نشینم. مادر شالش را محکم‌تر می‌پیچد دور خودش و می‌گوید: «سر کلاس‌ها نرفتم. تو خیابون محشر کبرا بود. تو عمرم این‌همه آدم به جا ندیده بودم. جرأت تیراندازی نداشتن. ما شعار می‌دادیم و می‌رفتیم جلو. اونا عقب‌عقب می‌رفتند. سربازا با ماسک و اسلحه. بوی لاستیک سوخته و دود همه‌جا رو گرفته بود. گاز اشک‌آور پرت کردن طرف بچه‌ها و اینطوری خیلپاشون رو گرفتن. وقتی نیروهای ویژه اومدن، خیلیا فرار کردن تو خونه‌های مردم. ما هم فرار کردیم. اگه می‌گرفتیمون با اون همه خرت و پرت و کوکتل مولوتوف، کارمون ساخته بود. همینطوری به همه انگ منافق و جاسوس و معاند می‌زدن، چه برسه حالا که کودتا شده بود. فرار کردیم تو کوچه پس‌کوچه‌ها. کوله‌پستی من سنگین بود. مال اونم همینطور. دست منو گرفته بود که جا نمونم. شب قبلش گفته بود هر کاری می‌کنیم فقط با هم باشیم. از هم جدا نشیم. من گفته بودم باشه.»

همیشه اینجا نفسش می‌گیرد و به سرفه می‌افتد. لیوان آب را به لب‌هایش نزدیک می‌کنم و می‌گویم: «می‌دونم مامان جان. خودت رو خسته نکن.»

سرش را تکان‌تکان می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. روبه‌رویش منتظر می‌نشینم و به کوچه‌ی بن‌بستی فکر می‌کنم که تورفتگی‌اش آن شب شوم آن‌ها را پناه داد. به صدای پاهایی که در تاریکی نزدیک می‌شدند. به حرف‌هایی که در سکوت و با چشم‌ها و دست‌هایشان به هم زدند و به سال‌هایی که منتظر ماندند تا دوباره آن‌ها را آنقدر به هم نزدیک کند. شاید برای بار هزارم به این فکر می‌کنم که مادر چه حالی داشته وقتی پدر قبل از اینکه آن‌ها برسند بیرون آمده و خودش را تسلیم کرده. چطور مادر فریادش را نکشیده. و اینکه شاید همان فریاد نکشیده است که امروز اینطور جلوی نفسش را می‌گیرد و به سرفه‌اش می‌اندازد.

از تایلند متنفرم

از تایلند و از هر کشور توریستی دیگه‌ای متنفرم. از هوای شرعی متنفرم. از مأموریت کاری خارج از کشور متنفرم. از بار، از مشروب، از کاباره، از آبجو متنفرم. از دست‌فروشایی که می‌خوان به هر قیمتی شده جنسشونو قالب کنن متنفرم. اصلاً به این چیزا که فکر می‌کنم دلم می‌خواد مثل اون شب که سگ‌مست کرده بودیم و دنبال خیابون سوخومویت ۱۱ می‌گشتیم برم یه گوشه‌ی خیابون نمی‌دونم چندم، شلوارم رو بکشم پایین و بشاشم به کشوری که نه کار واسه‌م گذاشت، نه آبرو، نه آینده. لعنت به اون حرومزاده‌ای که پیشنهاد این کشور رو داد. لابد تو سرش آرزوی اومدن اینجا رو داشته و به موقعش فرصت رو چنگ زده و از طرف همه پیشنهاد داده سمینار رو اینجا برگزار کنیم. یه تیر و دو نشون. بلیط و هتل و غذا که با شرکت. مگه می‌شه یه شرکت بین‌المللی یه همچین هتل درپیتی رزرو کرده باشه؟ حتماً خود پدرسگش اینجا رو انتخاب کرده و بقیه پول رو زده به جیب. کاش زمان برگرده عقب و اون شب، اون ساعت شوم حذف بشه. من که بی‌جنبه نبودم. چرا اینطوری شد؟ چرا؟ با کلی زحمت به اینجا رسیدم. حالا با یه اتفاق، یه اتفاق مسخره، برگردم به صفر؟ حتی به صفرم نه. قبل از صفر. نه! نه! چرا اینجوری شد؟ خاک تو سر بی‌جنبه‌ی من بکنن! اصلاً از کجا معلوم که همه‌ی اینا برنامه‌ریزی شده نباشه؟ چی می‌گن؟ پاپوش. حتماً برام پاپوش دوختن. بعید نیست تو غدام چیزی ریخته باشن! آره. وگرنه زین‌العابدینی رو چه به این حرفا؟ اون رو چه به من؟ جواب سلامم به زور می‌داد، چی شد که یهو «با هم بریم بچرخیم»؟ بار و چار

تا پیک تکیلا پشت سر هم و ماساژ تایلندی رو از کجا آورد؟ چه می‌دونستم فدرر و بقیه هم اونجان. وگرنه حواسم رو جمع می‌کردم. این دیگه کیه این وقت شب؟

: «الوو... الو... یس... فرام ایران؟ اوکی. اوکی... سلام... نسرين تویی؟ خوبی؟ چی شده؟ پس چرا زنگ زدی؟ می‌دونی چقد می‌افته؟ ای بابا... نسرين جان گفتم که خودم زنگ می‌زنم. بابا الان ساعت ۲ نصفه شبه اینجا. کی ساعت دو نصفه شب می‌ره یللی تللی آخه؟ یه حرفایی می‌زنیا... نه بابا اعصابم خورده. از دست این مرتیکه زین العابدینی. از بس سوسه میاد. حالا ولش کن. پول تلفن زیاد می‌آد. بعداً برات تعریف می‌کنم. منیژه چطوره؟ حواست بهش باشه دوباره با این پسره... باشه میارم. میارم. آره ریخته تو خیابون. جومونگ و همه چی هست... الو... الو...»

من دارم به چی فکر می‌کنم، فکر این کجاست! از هفت دولت آزادن. کاش منم زن خونه بودم. بدون مسئولیت. یعنی نسرين می‌تونست از پس کارای من بریاد؟ مثلاً همین سخنرانی. آبروی شرکت و زین العابدینی رو خریدم. سرش رو جلو خارجیا گرفته بود بالا. دیدی چطور باد به غبغبش انداخته بود انگار اون بوده که سخنرانی کرده. می‌ترسید سوتی بدم. اصلاً از کجا می‌دونست کارمند جزئش انگلیسی بلده؟ اه. این خمیر ریشم که به لعنت خدا نمی‌ارزه. بیست بت پولش رو دادم. خدا ازشون نگذره. ما رو هالو گیر آوردن هی می‌کنن تو پاچه‌مون. خدا خیر بده داداش نسرين رو که جدول‌ها و نمودارها رو کشید. من که آمار و این چیزا حالیم نیست. یعنی تخصص من نیست. هر کی یه تخصصی داره دیگه. این دیوئا که غیر از زیرآب‌زنی کار دیگه‌ای بلد نیستن. گزارش مالی پارسال رو که داداش نسرين لازم داشت نمی‌دادن. فوری رفتن خبر دادن که آقای زین العابدینی کجایی که مولایی داره اطلاعات از بایگانی می‌بره بیرون. بی‌مصرفای خودشیرین. چقد سوختن که منم راهی شدم. حقم بود. الکی که انتخاب نشدم. خدایی بود که وقتی صدام کرد دفترش نماینده‌ی سوییس

هم اونجا بود. خدایی بود که به دلم افتاد که حالا که داره راجع به من با این فدرر صحبت می‌کنه، منم انگلیسی جوابش رو بدم. می‌خواست منو جلوی اون ضایع کنه، ولی خودش ضایع شد. فدرر انقدر خوشش اومد از حرف زدنم و از حاضر جوابییم که پیشنهاد داد من پیام سمینار و خودم گزارش سالانه‌ی شرکت رو بدم. همون جا بود که احساس خطر کرد. حالا ببین چقدر نشسته فکر کرده تا همچین نقشه‌ای به ذهنش رسیده. اصلاً شاید به خاطر همین تایلند رو انتخاب کرده باشن. ای بابا... این تیغشم که کنده. نخواستیم بابا. ای بابا! نسرین جان ول کن دیگه بابا نصفه‌شبی.

: «الو... الو نسرین گفتم که خودم از حق شرکت... الو... های!»

- "Hey Mr federe. Is that you?... No. I thought you are asleep.
Yeah can't sleep too... Now? It s 2:45,... but, ok, ok, why not?
I 'm in.... see you at lobby in 20 min."¹

عجب گیری افتادیم! یه غلطی کردیم اینجوری ضایعمون نکن دیگه. این جور وقتا نسرین یه نذری می‌کرد. خدایا ۱۰ تا آیه‌الکرسی نذرت می‌کنم اینا بی‌خیال من بشن. اصلاً اون شب از ذهنشون پاک شه. اصلاً تقصیر من چیه؟ اونجا ایرانه. هیچ چی آزاد نیست. خب آدم با چشم و گوش بسته می‌آد اینجا این چیزا رو می‌بینه وسوسه می‌شه، تحریک می‌شه دیگه. با خودش می‌گه: «مگه چند بار دیگه پا می‌ده من بدخت بیچاره‌ی کارمند جزء بتونم پیام اینجا؟» این همه آزادی. گفتم بذار امتحان کنم که اونور گفتن خاطره‌ای چیزی تعریف کن یه چیزی باشه که بگم. اصلاً همین تیموری مگه نرفت پشتش رو خالکوبی کرد؟ اگه تو ایران ممنوع نبود می‌رفت اینجا؟ همین زین‌العابدینی پدرسگم جوابش رو داد که اینجا چیزای دیگه‌شم معروفه. تو باید بری امتحان کنی؟ منظورش به من بود سگ‌پدر. اگه تو

۱- سلام آقای فدرر. شماین؟... نه فقط فکر کردم شما خوابیدین... منم خوابم نمی‌بره... الان؟ ساعت یه ربع به ۳ صبحه! خب چرا که نه. منم هستم... او کی ۲۰ دقیقه‌ی دیگه تو لابی هتل.

ایران آزادی بود اینجوری می‌شد؟ مثل این آدمای بیوی چشم و گوش بسته آبروم نمی‌رفت که این بی‌شرف برگرده اونجوری بگه: «تو آبروی شرکت رو بردی. برو خدا رو شکر کن اینا می‌دونن ما از قحطی اومدیم. وگرنه همون جا اخراجت می‌کردم.» آخه کودن الاغ تو کی هستی که منو اخراج کنی؟ تو خودت پات گیره. اومدی سمینار بین‌المللی تو کشور خارجی، به جای اینکه شأن کشورت رو حفظ کنی پا شدی رفتی ماساژ تایلندی؟ ای بخوره تو سرت اون ماساژ. ای بخوره تو سرم اون ماساژ که کوفتم شد. ای بابا... پا شد اومد در اتاق. می‌اومدم دیگه.

- “Hi Mr. Federe. Please come in until I am brushing. You can have a drink.”¹

- “Ok Reza. Please call me Robb. I could see you are worried about the thing that happened in massage room. Don’t worry Reza. It isn’t important to me.”²

-”Thank you sir!”³

- “And I have a good news for you. That will be declared tomorrow formally. We choose you as our agent in Asian companies. Surprise!! You could be aware of detail tomorrow. Now let us celebrate it.”⁴

۱- سلام آقای فدرر. لطفاً بفرمایین تو تا من مسواک بزنم به نوشیدنی بخورین.

۲- باشه رضا. منو راب صدا کن لطفاً. انگار تو راجع به اون شب تو اتاق ماساژ نگرانی. نگران نباش. برای من مهم نیست.

۳- ممنون

۴- خبر خوبی برات دارم. فردا اعلام می‌شه. ما تورو برای نمایندگی شرکت‌های آسیاییمون انتخاب کردیم. جزئیاتشو فردا بهت می‌گم. حالا بیا بریم جشن بگیریم.

دیوانه‌های خیابان رودکی

شب عید بود و خیابون شلوغ رودکی. با مادر و خاله و مادربزرگش آمده بودند خرید. موهایش کوتاه بود ولی همان یک ذره را هم با یک کش معمولی بسته بودند و تقریباً بیشتر موهایش از لای کش بیرون آمده و دور صورتش ریخته بودند. پر بود. مبینا اگر بود می‌خواست لپ‌هایش را گاز بگیرد. اما بیشتر ران‌هایش توی چشم من بود. نمی‌توانستم حدس بزنم چند سالش است. جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد و به مغازه‌ها سرک می‌کشید. از رنگ لباس‌هایش معلوم بود که مادر بی‌فکرش هنوز بچه می‌داندش. شلوار زرد پوشیده بود با بلوز صورتی. لباس‌هایش تنگ بودند. باسنش و سینه‌هایش توی بلوز و شلوار تنگ خط انداخته بودند. از آن دختر بچه‌ها نبود که با شروع بلوغ سرش را بیشتر پایین بیندازد و بیشتر قوز کند توی خودش. کمرش را راست گرفته بود و سینه‌هایش خودنمایی می‌کرد.

قبل از این یکی دیگر هم بود. پیراهن کوتاه سفید پوشیده بود. چاق و تپل نبود، اما جوراب شلواری گیپور مشکی پوشیده بود. از همان‌ها که سایز بزرگترش را زن‌ها توی فیلم‌ها می‌پوشند و قهرمان مرد فیلم می‌گیرد و جر می‌دهد. چرا این چیزها را تن بچه‌ها می‌کنند؟ کفش پاشنه بلند هم پوشیده بود. دستش را مردی گرفته بود که لابد پدرش بود. پدر بی‌فکرش.

پشت‌سرشان راه افتادم. جلوتر از بقیه بود و حواس مادرش و زنی که همراهشان بود به بوتیک‌ها و مغازه‌ها بود. توی این شلوغی نمی‌شد جایی تنها گیرش آورد. باید با ماشین بودم. وارد یکی از مغازه‌ها که شدند سریع برگشتم و ماشین را از پارک درآوردم. از آنجا به

بعد تعقیبشان کردم تا فرصت مناسبی گیرم بیاید. شب شد. هیچ کاری نتوانستم بکنم. اما بی‌خیال هم نشدم. داشتند پیاده وارد محله‌شان می‌شدند. هنوز اینقدر دل و جرأت نداشتیم که جلوی مادر بچه کاری بکنم. داشتیم ناامید نگاهشان می‌کردم که برگشت طرف مادرش. مادرش چیزی تو دستش گذاشت و چیزی گفت. دختر بچه با بازپگوشی سرش را تکان داد و مسیری را که آمده بودند برگشت. حالا فرصت خوبی بود. دور زدم. حواسم بهش بود. نگاه مردها و حتی نوجوان‌ها را روی بدنش می‌دیدم. نان خرید و داشت برمی‌گشت. باید عجله می‌کردم. خیابان دیگر خلوت شده بود. پدر و مادرهای دیوانه و بی‌فکر چطور جرأت می‌کنند؟ شیشه را پایین کشیدم و صدایش زدم: «دختر جان!»

برگشت طرف صدا. من را که دید گفتم: «بابا من زانو هام درد می‌کنه. بیا این پول رو بگیر بندها تو این صندوق صدقه...»

نگاهی به من کرد و نگاهی به صندوق صدقه. جست و خیزکنان آمد. سینه‌هایش... اینطوری ندو دختر. داشت می‌رسید که در را باز کردم و کشیدمش تو. دهانش را گرفتم تا جیب نزنند. تمام شده بود. گاز گرفتن و دست و پا زدن هم دیگر فایده نداشت. نان‌هایش توی ماشین خورد شدند. دست و پایش و دهانش را بستم و نشاندمش کف ماشین جوری که ببینمش و به طرف خانه رفتم. سر راه سه پرس چلو کباب و دوغ گرفتم با پفک و چیپس و بستنی. ترسیده بود طفلک. گریه می‌کرد. باید هم می‌ترسید. روی سرش دست کشیدم. بغلش کردم بردم تو. آن یکی با دست و دهان بسته کارتون تماشا می‌کرد. لباس‌هایش را عوض کرده بودم و جوراب شلواری گیپوری و لباس سفیدش گوشه‌ای افتاده بود.

با دیدن دختر دیگری مثل خودش با دست و پا و دهان بسته کمی آرام شد. اما تا می‌رفتم طرفش، گریه‌اش بیشتر می‌شد و چشم‌هایش را می‌بست. بهش لبخند زدم و کتابی را که

شب‌ها می‌خواندم از روی میز برداشتم گذاشتم توی قفسه کنار عکس مبینا. کتاب آلیس در سرزمین عجایب را بیرون آوردم. فعلاً یکی دو شب مهمان داشتم.

نشستم پشت میز. ورقه‌ی دیگری از سررسید کندم و شروع کردم به نوشتن:

«سلام. می‌دانم که نگران دخترتان هستید. باید هم نگران باشید. لابد فکرتان هزار راه رفته. دزدیدنش؟ پول می‌خواهند؟ نگرانید نکند اذیتش کنند. بهش تجاوز کنند. یا اعضای بدنش را بفروشند. حتماً عذاب وجدان هم دارید. نه فقط به خاطر اینکه گمش کردید، بیشتر به خاطر این که بی‌احتیاطی‌تان ممکن است امشب چه بلاهایی سر این طفلک بیاورد. دختر کوچولوی‌تان تپل مپل و گوشتی است. خوراک آدم‌هایی که بچه دوست دارند. بلوز و شلوار تنگی هم پوشیده. سینه‌هایش همه‌شان را تحریک می‌کند. باسنش هم همینطور. از توی شلوار کاملاً مشخص است. خدا مرا ببخشد ولی من را هم به هوس انداخت. نگران شدید؟ حق دارید. دخترتان دو روزی مهمان من است. دعا کنید توی این دو روز و دو شب شهوت بر من غلبه نکند و توبه‌ی چند ساله‌ام را نشکنم. قصد من فقط این است که به شما بفهمانم در این شهر پر از گرگ چه خطری دخترتان را تهدید می‌کند تا بیشتر مواظبش باشید.»

دو روز دیگر باید نامه‌ها را به نحوی می‌رساندم دست خانواده‌ها. اما فعلاً باید با هم دوست می‌شدیم تا کمتر بترسند.

شرم

یکشنبه ۱۸ تیر

امروز پرستار رو اخراج کردم. برای من مناسب نبود. بیشتر اعصابم رو خورد می‌کرد. با اون آوازی که موقع حمام کردن می‌خوند. اصلاً به درد من نمی‌خورد. بهمین جان خودت به کاره‌اش رسیدگی کن!

یکشنبه ۱۸ تیر

امروز این یکی پرستارم اخراج کردم. گفتم اصلاً به درد من نمی‌خوره. بیچاره نمی‌فهمید چه اشتباهی کرده. گفتم به خاطر بهمین کار قبلیش رو ول کرده اومده اینجا. من چیزی نداشتم بگم. آخرشم بهم گفتم پیرمرد خرفت و رفت و در رو پشت سرش به هم کوبید.

دوشنبه ۱۹ تیر

برای جلال

چطوری جلال؟

من خرفت شده‌ام. شدم یه پیرمرد خرفت غرغرو. می‌دونی که همیشه از اینکه بهم بگن خرفت بدم اومده. اصلاً برای همین پا شدم اومدم اینجا دور از همه که کسی خرفتیم رو نبینه. فک کن بعد یه عمر که استاد استاد به ناقت بستن و برای کلاسات سر و دست شکستن، حالا منتظر بشینی یکی یه لیوان آب بده دستت، یا یکی ببردت مستراح. همینم

تا کی؟ نمی‌خوام وقتی کاملاً از دست و پا افتادم و زمین گیر شدم کسی ببیندم. بذار آخرین تصویری که از من دارن روی ویلچر باشه. نه تو گند و گه خودم غرق.

بگذریم. اینجا بهشتیه برا خودش. فقط تو رو کم داره که بساط جوجه علم کنی. سه‌پایه رو گذاشتم کنار پنجره و هروقت حالش باشه نقاشی می‌کنم. راستی گفتم اینجا بهشته. حوری هم داره. زن سرایدار اسمش حوریه. چیزی هم از حوری کم نداره. از جنسی که تو دوست داری. سفید مفید با پوست براق و لپ‌های قرمز. با یه پره گوشت اضافه روی پهلوها و باسن و شکم. شرط می‌بندم سرت رو که توی یقه‌ش ببری بوی شیر مستت کنه. تو اگه بودی تا حالا رفته بودی تو کارش. شبا که شوهرش از سر کار می‌آد و داد می‌زنه «حوری» اونم بدو بدو با قدمای کوتاه می‌ره پیشوازش و می‌گه «آمدم جان به‌قربان، آمدم» از خودم می‌پرسم من چه غلطی کردم تو زندگیم. این جمله آخری هم گفتم که بدونی زنه شوهر داره و اگه اومدی دست از پا خطا نکنی. تیر خلاصم بزنم. هر روز صبح سینی نون خونگی که تو شیر تازه خیس خورده پشت در اتاقمه. که البته چون خودم نمی‌تونم برم برش دارم، پسرش برام میاره و می‌ذاره کنار تختم. پسرش هیفده-هیجده ساله‌ست. اصلاً بهش نمی‌آد. انگار برادرش باشه. خلاصه پسره کولم می‌کنه می‌ذاره رو ویلچر. از اونجا به بعد خواهرش می‌بردم تو باغای کیوی و پرتقال می‌چرخوندم. اسم خواهرش ریحانه. ۱۲ سالشه. اینم گفتم که فکر و خیال به سرت نزنه. هرچی رو ندونی، این رو می‌دونی که با بچه‌ها کاری ندارم. خصوصاً این یکی. چشمای براقی داره. چشماش مثل دو تا ماهی تو آب تنگ هی لباسون رو باز و بسته می‌کنن و آدم می‌ترسه نکنه بیفتن بیرون. بهش که گفتم، گفت: «چشمای شمام مثل دریاست.» نمی‌دونم خودش فهمید چی گفته یا همینجوری یه چیزی پروند. دختر بچه‌ها رو که می‌شناسی، تو این سن و سال...

دیروز دکتر اومده بود. بهش گفتم حالم بهتره. فک کنم از چشمام خوند و گفت پس

بمون اینجا پیرمرد. می‌خواستم یه مشمت بذارم زیر چونه‌ش که دیدم حق با اونه. من یه پیرمردم. اونم از جنس خرفت و غرغروش که تا چند وقت دیگه ممکنه تشکشم خیس کنه.

شنبه ۲۴ تیر

چطوری جلال؟

امروز دریا طوفان بود. به ریحان گفتم بوم و سه‌پایه رو بیاره تو ساحل. منظره‌ی غروب خورشید انقد خوب بود که منی که نقاش طبیعت نبودم وسوسه شدم بکشمش. ریحان گفت: «سرما می‌خورین. امروز سرده. بهتره برگردیم.» بهش گفتم برای من تعیین تکلیف نکنه و به خودش زحمت بده بره کاری که گفتم رو بکنه. اونم رفت گذاشت کف دست مادرش. نیم ساعت بعد رضاشون با بوم و سه‌پایه و یه پتو اومد. سراغ خواهرش رو گرفتم. گفت داره گریه می‌کنه. به جهنم! فکر می‌کردم فقط دخترای شهری لوس و نازنازی‌ان.

دوشنبه ۲۶ تیر

چطوری جلال؟

از وقتی دختره قهر کرده کسی نیست بگردونتم. برادرش می‌ره سر کار. مادرشم که هیچی. این دو روز تو خونه بودم و جایی نرفتم. بد نبود. استراحت کردم. فردا به رضا می‌گم یکی رو پیدا کنه نزدیک غروب بیاد دنبالم ویلچر رو هل بده. پولم بهش می‌دم که پاش رو از حدش درازتر نکنه.

سه‌شنبه ۲۷ تیر

امروز یکی اومد اسمش محسن بود. یه ساعتی ویلچر رو هل داد. رفتیم لب دریا. دریا

آروم بود. پسره می‌گفت می‌خواد عروسی کنه و پول و پله نداره. ۵۰۰ تومن دادم به رضا گفتم بده بهش و بگه دیگه نیاد. گفتم یه دختر پیدا کنه.

پنج‌شنبه ۲۹ تیر

از ریحان خبری نیست. راستش از چیزی که تو وجودش می‌ذارم می‌ترسم. نمی‌خوام به‌خاطر من یه آدم بددل و کینه‌ای بشه. یا آدمی که از مردها بدش می‌آد. یا هر چیز دیگه‌ای. اصلاً هرچی می‌خواد بشه. فقط به‌خاطر من نباشه. می‌ترسم تأثیر بدی تو زندگیش بذارم. اگه بودی می‌گفتی عاشق شدی رفت. با اون ذهن خرابت!

جمعه ۳۰ تیر

به رضا گفتم به ریحان بگه بیاد نقاشی یادش بدم.

یکشنبه ۱ مرداد

بالآخره اومد. می‌خواستم بگم تو که من رو کشتی. اما زود دهنم رو بستم. روی ویلچر بودم. چند قدم رفتم استقبالش. سرش رو انداخت پایین.

قلم‌مو توی دستم می‌لرزید. از هیجان بود یا ضعف؟ ریحان فهمید. گفت قرصاتون رو بیارم؟ گفتم نه. استعداد داره. اگه ادامه بده نقاش خوبی می‌شه.

مادرش ناهار آورد. گفتم بمونه. با هم ناهار خوردیم. از ماهی چشم‌ماش برات گفتم. از صدای خنده‌شم باید بگم. نمی‌دونم شبیه چیه. یعنی میشه نقاشیش کرد؟

شنبه ۷ تیر

اگه دلت بخواد می‌تونی به من بخندی. اما من عاشق این دختر بچه‌ی ۱۲ ساله شدم.
فکرش دست از سرم برنمی‌داره.

شهریور

سلام. راستش نمی‌دانم امروز چندم شهریور است. امروز داشتم اتاق‌ها را مرتب می‌کردم که نامه‌ها را پیدا کردم، و بله خواندم. مادرم می‌گوید نباید نامه‌های شخصی را می‌خواندم، اما این دیگر شخصی نبود. وقتی خواندم فهمیدم که باید به شما خبر بدهم. کسانی که آمده بودند زیاد نبودند. ولی بینشان شما را ندیدم. پس حتماً خبر ندارید. استاد و خواهرم عاشق هم شدند. این را از حرف‌های مادرم فهمیدم. مادرم می‌گوید نمی‌شود که مردی به آن سن و سال عاشق دختر بچه‌ای بشود. می‌گوید مثل پدر و دختر بودند. من هم اینطور فکر می‌کردم. خودم شنیدم دکتر می‌گفت حالش از همیشه بهتر است. اما اتفاقی که نباید افتاد. بهمن خان آمد به پدرش سر بزند. یکی دو روز شد سه چهار روز و یک هفته و هر شب صدای جبر و بحششان می‌آمد. ریحان می‌نشست پشت پنجره و منتظر بود. آخر یک روز بهمن خان رفت. اما استاد دیگر مثل قبل نبود. حالش خوب نبود. ریحان به مادرم گفته بود دل و دماغ ندارد و دست‌هایش بیشتر از همیشه می‌لرزد. صبح‌ها هم دیرتر بیدار می‌شد. یک روز صبح ریحان صبحانه‌اش را می‌برد به اتاقش و بیدارش می‌کند. استاد چشم‌هایش را باز می‌کند و لحاف را کنار می‌زند تا روی ویلچر بنشیند. اول ریحان متوجه خیزی تشک می‌شود. بوی شاش توی اتاق می‌پیچد. ریحان به مادرم گفته که شاید اگر دستش را از بوی تند شاش جلوی صورتش تکان نمی‌داد و نمی‌گفت «اه. چه بوی گندی!» این همه اتفاق بد نمی‌افتاد. استاد با داد و فریاد ریحان را از اتاق بیرون می‌کند. غروب که مثل همیشه رفتم به او سر بزنم افتاده بود روی زمین کنار تخت. از وضعیت معلوم بود که داشته لحاف را روی تشک

می‌کشیده تا خیسی معلوم نشود. فرش زیرش هم خیس بود و بدنش هم داشت سرد می‌شد. دکتر گفت سخته کرده و خب کسی هم نبوده به دادش برسد. طفلی ریحان از آن روز به بعد لب به هیچ‌چی نمی‌زند. هر روز صبح با بوم و سه‌پایه می‌رود لب دریا و غروب با بوم سفید برمی‌گردد. این حرف‌ها را به بهمن خان و هیچ‌کس دیگر نگفتیم. اما بعد از خواندن نامه‌هایتان این نامه را نوشتم تا حداقل شما آخر قصه‌ی رفیقان را بدانید.

یا ستار العیوب

پیرزن با چشمانی گریان و صدایی محزون می‌خواند. با یک دست میکروفون را گرفته و با دست دیگر سینه می‌زند و با ریتم روضه خودش را تکان می‌دهد:

«گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده

شبا که مردم شام می‌خوابن

رقیه تا خود صبح بیداره

برای دیدن روی بابا

ستاره‌ها رو هی می‌شماره

گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده»

میز کوچکی مقابلش روی زمین است و دفترچه‌ای جلوییش باز است که از روی آن می‌خواند. روسری سیاه سرش است و گونه‌هایش از شدت گریه سرخ شده‌اند. روضه را ادامه می‌دهد و هر جا لازم است کلمات را کشیده می‌خواند:

«بابا! من از پشت ناچه افتادم... کاروان رفت... من ماندم و تاریکی و یه غول بی‌شاخ و

دم. آثار اون شب رو می‌خوای ببینی؟ بابایی ببین.

گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده

چرا؟ کتک زد. برای چی به زخمت نمک زد؟ بابا!!! خیلی بددهن بود. خیلی بی‌تربیت

بود.»

رو به جمعیت می‌گوید: «من دارم کد می‌دم. خودت باید تفسیرش کنی.»

و دوباره ادامه می‌دهد:

«گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده»

به سینه‌اش می‌کوبد و ضجه می‌زند:

«یا زینب... یا حسین...»

به چشمام می‌گم نخواب

بابام می‌آد امشب

می‌گه عمه جون بخواب

روی پای زینب

گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده

یا حسین...

ببینم امشب چقدر ارادت داری خدمت عمه‌ی سادات؟ امشب می‌تونی صدات رو آزاد

کنی برا زینب بلند بلند گریه کنی، این احتمال رو بدید صاحب عزا دم در مهدیه ایستاده،

خودش فرمود: مجلس عمه جان منو گرم کنید، دوستان من برا زینب بلند بلند گریه کنند.

می‌گن اگه زینب به میدان جنگ می‌رفت رقیه بی‌پدر نمی‌شد.

اراده کرد دم دروازه‌ی کوفه، تا موقعیت رو آماده دید برای سخنرانی فرمود: اُسکتوا!

نفس‌ها تو سینه‌ها موند. کی می‌خواد حرف بزنه؟ مردم کوفه با بیان علی آشنا بودند. با سخن

علی انس داشتن. بعضی‌ها گفتند نکنه علی زنده شده داره حرف می‌زنه. نزدیک خیمه اومدند دیدند نه! دختر علی نشسته.

لرزید کوفه از کلمات چو تندرش!

جانم زینب...»

موبایلش می‌لرزد. نگاه می‌کند. روی صفحه نوشته «پسرم». تماس را رد می‌کند و نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد. استکان آب گرم را سر می‌کشد و تکانی به خودش می‌دهد و شروع می‌کند به جمع کردن دفترچه و میکروفون. گریه‌ی زن‌ها کم شده. دو سه نفری هنوز ضجه می‌زنند و کناری‌هایشان از آن‌ها التماس دعا دارند. زن جوانی سینی چای می‌گرداند و دختر بچه‌ای کاسه‌ی قند به دست دنبالش است.

زن صاحب‌خانه بینی‌اش را پاک می‌کند و از گلدان روی طاقچه مقداری پول برمی‌دارد و به سمت زن روضه‌خوان می‌رود. کمی با او صحبت می‌کند و اسکناس‌ها را روی دو دست جلویش می‌گیرد. روضه‌خوان که پولش را برمی‌دارد، زن جوان جمله‌ای در گوشش می‌گوید و بغضش می‌ترکد و به آغوش زن می‌رود. روضه‌خوان سر زن را نوازش می‌کند و چیزی در گوشش می‌گوید. همه ساکت شده‌اند و با تأثر این منظره را تماشا می‌کنند. از میان جمع زنی با صدای بلند می‌گوید: «برای حوائج بانی مجلس صلوات.» صلوات بلندی فرستاده می‌شود. دوباره می‌گوید: «سال دیگه همین موقع بچه به بغل پذیرایی کنی صلوات.» صلوات بلندتری فرستاده می‌شود. زن جوان از پیرزن جدا می‌شود و نگاه حق‌شناسی به جمع می‌اندازد. پیرزن ساعت را نگاه می‌کند و با صدای بلند خداحافظی می‌کند. از همه التماس دعا دارد. همه از او التماس دعا دارند. با رفتن او همه‌مه می‌شود و حرف‌های عادی گل می‌اندازد.

پله‌ها را به سختی پایین می‌آید و زن صاحب‌خانه را که برای بدرقه‌اش آمده راهی

می‌کند. راننده با موهای بلند بسته در ماشین منتظرش است. در را باز می‌کند: «مگه نگفتم

تو نیا؟»

پسر چشم‌هایش را خمار می‌کند و می‌گوید: «سلام مامی جون. چه خبر؟ شفاعت منو

کردی؟»

زن صورتش را با چادرش می‌پوشاند، زیر لب «یا ستار العیوب» می‌گوید و ماشین از جا

کنده می‌شود.

بسم‌الله الرحمن الرحيم

قاسم هر وقت می‌آمد مرخصی، از ترس پدرش شب‌ها یواشکی می‌رفت به زیرزمین و سیگار می‌کشید. آن شب می‌خواست همین کار را بکند. حیاط تاریک بود ولی از ترس اینکه کسی بیدار شود نمی‌خواست چراغ روشن کند. به زور نور گوشی جلوی چشمش را می‌دید. در نیمه‌باز زیرزمین راه هل داد و کامل باز کرد. نور را انداخت سمتی که می‌دانست مادرش صندوقچه‌ای گذاشته که بالایش کلید برق است. اما کلید برق را پیدا نکرد. به جایش فقط سیاهی بود. یک سیاهی با دو تا نقطه‌ی روشن که برق می‌زد. گربه تا قاسم را دید پرید سمت در که او جلویش ایستاده بود. هر دو ترسیده بودند. «بسم‌الله» گفت و از زیرزمین پرید بیرون و راه داد گربه که داشت دور زیرزمین می‌چرخید، برود بیرون. گربه پرید بیرون و دوید سمت روبه‌روی در و محکم خورد به دیوار حیاط. دوباره برگشت و دوید سمت قاسم. قاسم مانده بود چه بکند. دوباره بسم‌الله گفت و گربه نرسیده به پله‌ها پرید روی دیوار و رفت روی پشت‌بام. لب بام برگشت و عقب را نگاه کرد. شاید برای اینکه مطمئن شود. مطمئن از اینکه امشب جای گرم و نرمش را از دست داده و باید فکر دیگری برای این سرما بکند. بعد سرش را تکان داد و برگشت رفت. شاید هم قاسم فکر کرد که سرش را برایش تکان داده. «لعنت بر شیطان» ی گفت و برگشت به زیرزمین. زمستان سختی بود. از سربازی قاسم فقط شش ماهش رفته بود. کلید برق را زد و نشست روی صندوقچه و سیگارش را روشن کرد. فکرش پر کشید به پادگان. فکر کرد الان حتماً شهروز و مرتضی و اون بچه‌شهری، افشین، از خستگی کف آسایشگاه بیهوش شدند و سرهنگ خروس لابد بعد

اینکه نقشه‌هایش را کشیده که فردا چطور عذابشان دهد، تخت گرفته خوابیده. زیرزمین سرد بود. سیگار دوم را که روشن کرد، صدایی شنید. فکر کرد: «موش!» اما صدای خش خش یا جوییدن نبود. پکی به سیگارش زد و بیشتر گوش داد. انگار صدای مرنو کشیدن گربه بود. فکر کرد: «تکنه همون گربه‌هست؟ تخم سگ لابد برگشته مطمئن بشه جاش اشغاله.» رفت پشت در و همانطور که سیگارش را می‌کشید و دودش را می‌داد سمت در، گوش داد. دیگر صدایی نیامد. فکر کرد خیالاتی شده.

شش ماه، زودتر از آنی که فکرش را می‌کرد گذشته بود. باید برای بعدش فکری می‌کرد. بیست سال آزرگار خورده بود و خوابیده بود و از پدرش و مردم نیش و کنایه شنیده بود. اصلاً به‌خاطر نیش و کنایه‌ی پدرش رفته بود سربازی. باید سرمایه‌ای دست و پا می‌کرد و می‌زد به یک کاری. زن می‌گرفت و زندگی‌اش را سر و سامان می‌داد. بچه‌دار می‌شد... اصلاً کی به او دختر می‌داد؟ سیگار بعدی رو روشن کرد و بلند گفت: «از خداشونم باشه!» اگر می‌توانست پول و پله‌ای جور کند بقالی می‌زد و کم‌کم کارش می‌گرفت. «بقالی همیشه مشتری داره». اما پولش را از کجا می‌آورد؟ پدرش که چیزی نداشت به او بدهد. «اگه داشتم نمی‌داد». می‌توانست قمار کند. سربازی هر بدی‌ای داشت، قمار را خوب یادش داده بود. سر پست تو سربازی از شهروز قاپ‌بازی یاد گرفته بود و بازیش بدک نبود. هرچند یک هفته اضافه خدمت گرفته بود، ولی ارزشش را داشت. خرج سیگارش را همین قمار در می‌آورد. شاید همین کار را ادامه می‌داد و به همه‌چیز می‌رسید. بعد توبه می‌کرد و به زن و زندگی می‌رسید. مگه لیلاج تو ده مادری‌اش نبود که از قمار به زار و زندگی رسیده بود و بعد توبه کرده بود؟ فیلتر سیگارش را با دیوار خاموش کرد و محض اطمینان یواش به در کوبید تا گربه رفته باشد و رفت بیرون. شب بعد که برگشت، تصمیمش را گرفته بود. روی صندوقچه نشسته بود و سیگار می‌کشید و به لیلاج فکر می‌کرد. گربه‌ی سیاه روبه‌رویش نشسته بود

و خرناس می‌کشید. اما وسوسه‌ی لیلاج بدجواری به جانش افتاده بود و به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.



«اون شبو یادم نمی‌ره. یعنی هیشکی تو آبادی یادش نمی‌ره. بیا برات بگم بانو. می‌دونم شنیدی اما خوش دارم حرف بزیم. هیشکی یادش نمی‌ره. همه اومده بودن پشت آروچ تماشا. تو چرا نیومدی؟ چطو یادت نیست اما هر بار می‌شنوی اشکت در می‌آد؟... سلامتی چشات. آره خلاصه. جونم برات بگه همه می‌دونستن قاسم پسر مش طوبی از شهر اومده و انقد پیچیده به پر و پای لیلاج و کری خونده که لیلاج توبه‌شو شکسته و حاضر شده باهاش قاپ بندازه. من رو لیلاج شرط بسته بودم، همه رو لیلاج بسته بودن. تا حالا یه بارم بز نیاورده بود. قاپ مثل موم تو دستاش بود. قاسم مالی نداشت، اما رو همه مال و منال لیلاج بسته بود. سفته امضا کرده بود و داده بود دست داور. خودش مالی نداشت که. اما تخم جن یه جواری نگاه می‌کرد که معلوم بود به خودش شک نداره. یا چپش پر بود، یا عقلش پاره‌سنگ برمی‌داشت. از سربازی با خودش یه گریه آورده بود که همه‌جا همراهش بود. یه گریه‌ی سیاه که می‌گفتن با قاسم حرف می‌زنه. لیلاج کم آدمی نبود! ندیده بودم حتی یه بار بز بیاره. یه شب خواب می‌بینه و صبحش پا می‌شه می‌ره مشهد حرم امام رضا، توبه می‌کنه و برمی‌گرده. از فرداش دیگه کسی ندید دست به قاپ بزنه... اون گوشتا رو که ظهری آوردم خورد کردی؟ دو تا گلش رو می‌ذاستی رو آتیش با این زهرماری کوفت کنیم... درویش‌علی خدایامرز می‌گفت کسی که توبه‌شو بشکنه خدا کمرشو می‌شکنه. شانس قاسم زد و همون اول لیلاج یه اسب و دو تا بوک آورد. تک بز بود. تا حالا بز نیاورده بود. جیک هیشکی در نمیومد. لیلاج رو کاردش می‌زدی خونش در نمیومد. همه می‌دونستن بد شانس آورده. ولی خب براش افت داشت بهونه بیاره که «این دست‌گرمی بود». شوخی که نبود. همه‌ی

مال و منالش بود. آبرو و اعتبارش بود. هیچی نگفت. پا شد بره که قاسم دستش رو گرفت نگهش داشت. گفت: «دوباره بریزیم.» لیلاج از خدا خواسته و ایساد. قاسم گفت: «رو چی می‌بندی؟ تو که چیزی نداری.» لیلاج رو کاردش می‌زدی خونش در نمی‌اومد. وقتی قاسم گفت: «رو نومزدت ببند»، خون جلو چشمای لیلاج رو گرفت. همه می‌دونستن که لیلاج خاطر خواه شده و شیرینی خورده. اما هنوز کسی نمی‌دونست طرف کیه و ننه باباش کی. دختره آفتاب مهتاب ندیده بود. از لیلاج بعیدم نبود. یکی داد زد بی‌غیرت. اما قاسم گوشش به این حرفا بدهکار نبود. گفت: «نکنه به خودت شک داری لیلاج خان؟» بیا این یه تیکه گوشت رو بنداز برا گربه‌ها. راه دوری نمی‌ره. خودتم بیا دو تا گل بخور. بذار یه کم گوشت بیاد به تنت. سلامتی! آره خلاصه، نشستن و قاپ انداختن و سه بز آوردن لیلاج یه چشم به هم زدنم نشد. خوب یادمه! دو تا اسب و یه خر آورد. قاسم بلند شد و پوزخند زد و با صدای بلند گفت: «مال و منالت مال خودت. فقط نومزدتو برمی‌دارم. نبینم دیگه اسمش رو بیاری. فکرشم نمی‌کنی.» بعد رو به داور گفت: «اونایی هم که باختن، باختشون شیتیل.» بعدم رو به جماعت مشتش رو به سینه‌ش کوبید و گفت: «از حالا به بعد لیلاج منم.» گریه می‌کنی بانو؟ همیشه وقتی به اینجا می‌رسه اشکت در می‌آد.

همون شب تا لیلاج از اروج برسه، ننه لیلاج دق کرده بود و مرده بود. زن بیچاره انگار می‌دونست از این به بعد بچه‌ش دیگه اون آدم قبل نمی‌شه.

اون شب تا الاه صبح لیلاج عرق خورد. روز بعدم تا شب عرق خورد. شب قبل از روزی که لیلاج بذاره بره گم و گور شه، تقی سیرابی قبل اذون داشته می‌رفته حموم که دیده لیلاج نشسته تو گلخن و با یکی حرف می‌زنه. جلوشم یه استکان و یه شیشه عرقه. جلوتر می‌ره یه گربه سیاه رو می‌بینه که داشته سیگار می‌کشیده و یه استکانم جلوی اون بوده. می‌گفت دهن و سیبیلائی گربه خونی بوده. سیرابی هم سرش رو می‌ندازه پایین، «بسم‌الله

الرحمن الرحيم» می‌گه و می‌ره تو غسلشو می‌کنه و مثل بچه آدم برمی‌گرده خونه‌ش نمازشو می‌خونه. بعد اون شبم دیگه کسی نه لیلاجو دید نه قاسمو. آب شدن رفتنم تو زمین. آره داستانش خیلی غم‌انگیزه. حالا گریه نکن تو. سلامتی چشات بانو!»

آن ششمی

«من فقط دختر جوانی در داستان کوتاه یک نویسنده بودم. آری دوستان دیروز و دشمنان امروز! شما که دندان‌هایتان را به زهر آلوده و آماده‌اید تا در اولین فرصت شکم مرا پاره کنید. من دروغ گفتم و از گفته‌ی نسنجیده خود، بسی شرمناکم. اما من، تنها راوی دانای کل یک داستان کوتاه بودم، که جنسیت نداشت و تنها چیزی که می‌توانست داشته باشد، وجود بود. موجود نگون‌بختی که تاکنون فقط دروغ بر زبانش جاری شده. یک راوی غیرقابل اعتماد که...»

همان موقع که نیما کات داد، باید برمی‌گشتم خانه. می‌شد از سوپر مارکت توی میدان تخم‌مرغ بگیرم، یا الویه‌ی آماده، یا تن ماهی با کمی خیارشور. می‌توانستم بروم خانه و زنگ بزمن پیتزا یا کباب بیاورند. اصلاً می‌توانستم چشم به هم زدنی لوبیاپلو درست کنم. برای دو نفر. هوا سرد و بود و پاهایم در آن شلوار تنگ یخ کرده بود.

لوبیاپلو دوست داشتیم. هم من، هم نوا و هم آن چهارتای دیگر. من سه سالم بود که ششمی آمد. سارا صدایش می‌کردیم. وقتی آمد، بابا نگاه آفتاب‌سوخته‌اش را به من دوخت و گفت: «تو دیگه بزرگ شدی متین.» و ششمی را نشان روی زانوهایش و در گوشش قصه گفت. پارسا توی گوشم می‌گفت: «نباید این لباسا رو بپوشی. بیا اینا رو بپوش.» و از لباس‌های خودش به من داد. آن سال لباس‌هایم را دادم به سارا و لباس‌های پارسا را پوشیدم، اما بابا عصبانی شد و لباس‌ها را پاره کرد.

پدر باغبان و سرایدار خانه‌ی قدوسی‌ها بود. یک روز ششمی افتاد توی استخر خانه‌ی

خانم قدوسی و ما دوباره پنج تا شدیم و برگشتیم به خانه‌ای کوچک در خیابان انقلاب. بابا لباس‌های زشت پارسا را از تنم درآورد و لباس‌های رنگی تنم کرد و نشاندم روی زانوهایش. پارسا توی گوشم می‌گفت: «نباید این لباسا رو بپوشی. اینا رو بپوش.»

همیشه روز اول مدرسه لباس‌های بزرگ‌تره راه، که مادر شسته و اتو کرده بود، می‌پوشیدیم. روز اول مدرسه کتک خوردم و لباس‌های پارسا به تنم پاره شد، دوباره روی زانوهای بابا نشستم و او برایم قصه‌ی جادوگر بدجنسی را گفت که بچه‌ی حرف‌گوش‌نکنی را در بدن قورباغه‌ای اسیر کرده بود و حالا باید فرشته‌ی مهربانی را می‌بوسید تا از طلسم جادوگر آزاد شود. پارسا هر سال لباس‌هایش را برایم اتو می‌کرد، پدر خشمگین نگاهش می‌کرد و من می‌فهمیدم که باز پارسا حسودی کرده، لباس‌هایش را پرت می‌کردم و می‌رفتم روی زانوی پدر می‌نشستم.

می‌توانستم بروم خانه و لوبیاپلو درست کنم. اما هوا سرد بود و شکمم بدجور به سر و صدا افتاده بود. هوا سرد بود و وسوسه‌ی آتش داغ دست‌بردار نبود. شال پشمی‌ام را دور گردنم محکم کردم و کلاه قرمز را بیشتر روی گوش‌هایم کشیدم. با دست‌های یخ‌زده و قدم‌های لرزان انقلاب را رد کردم و رسیدم به جمالزاده. وقتی به خودم آمدم توی صف آتش منتظر ایستاده بودم تا فروشنده فیشم را بگیرد و یکی از آن ظرف‌هایی که بخار داغ ازشان بلند شده بود، به من بدهد. شلوغ بود، اما گوش‌های من عادت کرده بودند از بین آن‌همه سر و صدا، توی آن شلوغی، آن کلمات شوم را پیدا کنند و به مغزم برسانند و مغزم که عادت داشت آن کلمات شوم را ناشنیده بگیرد، باز هم نشنید و دستش را دراز کرد تا از دست آن چشم‌های حریص کاسه‌ی آتش را بگیرد. کاسه را نگرفته، احساس کرد همه‌ی صف چشم شده‌اند و به من نگاه می‌کنند، لب شده‌اند و پیچ‌پیچ می‌کنند. به عقب برگشتم و سیل پرپشت چربی را دیدم که توی چشم‌هایم زل زده بود و نفس تندش توی صورتم می‌خورد. خودش را به من

چسبانده بود و دست‌هایش... و دست‌های حتماً کثیفش تنم را می‌مالید. مغزم سوت کشید و داد زد و کاسه‌ی آش را برگرداند روی سبیل پرپشت بدبو. سبیل فریاد کشید. من که جنسیت نداشتم به جمعیت نگاه کردم. دست‌های حتماً کثیفش یقه‌ام را گرفته بود و می‌چرخاندم. مغازه می‌چرخید. دیگ آش می‌چرخید. مردم می‌چرخیدند و چهره‌هایشان در هم فرو می‌رفت و جنسیتی بی‌شکل می‌شد. صدا نداشتند. تنها صدای دست‌های کثیف بود و من...

اگر آن چهره‌ی سیاه‌سوخته را بین آن‌همه بی‌شکل ندیده بودم، می‌توانستم کتکم را بخورم و برگردم خانه تا زخم‌هایم را ببندی و ببوسی. اما او را دیده بودم که چهره‌اش توی بخار کاسه‌ی آش مقابلش محو شده بود.

خودم را از روی آسفالت بلند کردم و برگشتم خانه. از جلوی چشم‌های همیشه بی‌تفاوت سرایدار ساختمان رد شدم، از جلوی آسانسور همیشه خراب رد شدم و رسیدم پشت در. صدایت را شنیدم. می‌خندیدی. حتماً دوباره «آی لاو یو فیلیپ موریس»^۱ را می‌دیدى و معلوم نبود از خنده است که اشک می‌ریزی یا از گریه. برگشتم و حالا اینجا هستم. توی راه‌پله‌ی طبقه‌ی آخر ساختمان. نفسم گرفته. در را باز می‌کنم و بدن کوفته‌ام را می‌کشم روی پشت بام. پایم پیچ می‌خورد و زمین می‌خورم. درد توی مچ پایم می‌پیچد. خودم را می‌کشم روی لبه‌ی بام. چشم‌هایم را روی دو چشم گود رفته در آن صورت سیاه‌سوخته می‌بندم و هوای خنک، عرق بدنم را خشک می‌کند.

۱- I Love You Phillip Morris، فیلمی به کارگردانی Glenn Ficarra و John Requa با بازی جیم کری

